



Ketabton.com

سوگواران گرسنه کابل

مجموعهء داستان های واقعی، لحظه ها ،
راپورتاژ ها و طنزها

نویسنده: محمدعاطف «مقدسی»



سال ۱۳۷۸ هـ - ش

شناسنامهء كتاب

نام: سوگواران گرسنه كابل

نويسنده: محمد عاطف «مقدسى»

ناشر: مركز نشراتى آرش

كمپوز و ديزاين: بنائى ليزر كمپوزينگ

محل چاپ: پشاور- سال ۱۳۷۸ هـ ش- ۱۹۹۹ م

حق چاپ محفوظ است



حرفهای دربارہء مجموعه

در برابر چشمان پرتوان و درخشنده اهل نظر که وقتی نگاه کنند، بی گمان چون صاعقه بی از سطح به عمق و به ژرفا ره می یابند، با خلوص و ارادت بی فرجام مجموعه بی از نبشته هایم را میگذارم. البته مجموعه حاضر همگون با مجموعه های سایر دوستان قلم به دست که در دیار دگری به سوی آذین یافتن با مروارید چاپ ره گشوده اند، فارغ ازیند پسندیده و سودمند نقد و چشم زیبا و افق بین منتقد نخواهد بود.

من که عجز را در برابر اهل نظر و اهل دل از ضعف در برابر این سیماهای درخشان باز یافته ام، ناگزیر با همین توشه و کوله بار اینک مجموعهء حاضر را در برابر دیدگاههای آنان که وسعت سرزمین های ناشناخته و شناخته ادب و فرهنگ مانرا دارند، میگذارم. باشد که نظرات سودمند شان باردگر مشعلی باشد، به من که در تاریکی زمان گام میگذارم.

درین مجموعه نخست داستان گونه ها و طرحهای داستانی که ستون پایه های آنرا بیشترین واقعیت های عینی جامعه جنگ زده افغانی تشکیل داده تا تخیل جا دارد.

بدین گونه در بخش دوم به رویدادها و شخصیت های تاریخی کشور محبوب مان به گونه تصویری نه تاریخ نگاری محض پرداخته ام و در بخش سوم به خاطر آنکه هموطنم را از پشت دریچه لبخند، به نارسایی ها و نا همگونی های جامعه اش التفاد دهم طنزها را جا داده ام. هموطن، دانش پرور! زندگی در مسیر پرفراز و نشیب قصه های فراوانی از افتادن ها و برخاستن ها دارد. بناً امید نارسایی های فکری

ام را درین مجموعه با زبان باز برایم بگویی و آواز دلنشین ات را به گوشم برسانی که «مقدسی» چنان نگاشته بودی وچنین بنگار.
درفرجام از دست اندرکاران کتابفروشی آرش که درقسمت چاپ مجموعه، حاضر بامن همکاری فراوان و صمیمانه داشته اند و من توانستم واژه «هموطن» را با مفاهیم بزرگ آن درکنار آنان به خوبی درک و لمس نمایم، اظهار سپاس مینمایم.

با حرمت بی فرجام

عاطف «مقدسی»

عنوان ها

بخش نخست:

داستانهای کوتاه و طرحهای داستانی

- ۱- نقاش و رسمهایش
- ۲- سوگواران گرسنه کابل
- ۳- يك جهان خشم كنان ...
- ۴- گوشواره
- ۵- چوری های طلا
- ۶- شهباز
- ۷- دیوانه ما هشیار آمد
- ۸- بایک دامن شگوفه
- ۹- فریاد در دیار غربت
- ۱۰- این منم، حجت پیروزی در کف

بخش دوم

رویداد ها و شخصیت های تاریخی:

- ۱- سید جمال الدین افغانی: سلطان بی تاج
- ۲- گامهای پرشکوه
- ۳- مردمانی که پا بر صخره دارند و چشم به خورشید
- ۴- شاه امان الله مردی همیشه درخاطره ها
- ۵- مردهیزم فروشی که غازی شد و شهید

بخش سوم

طنزها:

- ۱- آلهء ضد خواب
- ۲- انجمن راستکاران و صداقتیاران
- ۳- رفاه اجتماعي
- ۴- پیام مورچه گان به شهروندان
- ۵- رازهاي موفقیت و کامگاري
- ۶- تعبیر خواب
- ۷- هیچگاه اظهار عقیده نمیکنم
- ۸- همان آش و همان کاسه
- ۹- مه و بیادرم
- ۱۰- امر عجیب و غریب
- ۱۱- درش بتي
- ۱۲- کار باید به اهل کار سپرده شوه
- ۱۳- پرتین پیسه هایتانه
- ۱۴- آزمونگاه ذهن

بخش نخست
داستانهای کوتاه و طرحهای داستانی

نقاش و رسم‌هایش

نقاش با موهای خاکستری، چشمان سبز، قدمیانه و ابروان پرپشت، موک‌ها را از روی تابلوی (توفان) برداشت، خستگی اش را اندکی رفع نمود و پس از اندک تأمل باز به تابلوها خیره شده به تابلوهای کودک فقیر، جنگ چنگیز و به پورتریت‌های لبخند کودک و مرد تاجر! او روی تابلوی مرد تاجر خیره شد و حرف‌های آن‌مرد به یادش آمد که گفته بود: استاد خوب و مقبول بکشی ... یادت باشه که هنرمندانه باشه ... عین عکس باشه، پولش فرق نمیکنه هر قدر بخواهی می‌تم اما رسم خوب باشه و هنرمندانه.

... و نقاش گفته بود: پولش پنج هزار میشه و شنیده بود: درست

اس!

سرانجام آن رفت پی کارش و این ماند پی کار نقاشی و کارگاه اش، نقاش چند روز کار کرد و سایه روشن‌های صورت تاجر را با دقت پرداخت، چشمانش را بانی نی‌ها و مویرگ‌هایش برجسته ساخت، کلاه قره‌قل اش را با همه پیچ و تاب‌های پوست قره‌قل نقش بست و سرانجام مرد را بهتر از آنچه در عکس بود تصویر کرد.

روزی که نقاش تابلو را در مقابلش گذاشت در برابرش نه رسم که پول قدافراخت به نظرش آمد که رسم به پول مبدل شده است به پنج هزار افغانی!! و پولها را از تاقچه دکان برداشت و رفت کم کمک آرد، روغن پیاز و کچالو خرید. بعد به خانه شتافت و در حالیکه عرق از صورتش می‌زدود آورده گی‌ها را به زن داد و خود در گوشه بی‌روی دوشکی دراز

کشید و به زن گفت: اولادها را به کفشکن ببر! زن چنین کرد و مرد که چون همیشه تخته پشت هردوشانه و دلک های پایش به شدت درد می کردند به خواب رفت، و بعد چون خواب های دیگر دید که تابلوهایش در مقابلش ایستاده اند، درین میان تابلوهای دختر کوچی و مرد تاجر به او با تحقیر مینگرند و میگویند، چرا ما را فروختی؟ تو ما را آفریدی، پرورش دادی، بزرگ کردی و سرانجام بفروختی!...

تو تصویر فروش نه که آدم فروش هستی!... آدم فروش!....
و صدای آنان که میگفتند تویی احساس و آدم فروش هستی در ماحولش انعکاس گسترده یافتند.

سپس تابلوی توفان در برابرش ظاهر گشت. توفان قامت درختان را شکست بسیاری از درختان را از ریشه برکند، کلبه ها را ویران کرد و آدم ها را چون برگی در دست باد با شدت از زمین بلند کرد و به هرسو زد.

توفان نقاش را نیز که به درختی چسبیده بود، همراه با آن درخت از جا کند و در موجی از خاک و گرد و درخت و آدم و حیوان به سوی برد. محشر، محشر! محشری بر پا بود. کسی کسی را نمیشناخت و همه جاندارها بی جان شده بودند و به تندی به یک سو تاب و پیچ میخوردند و میرفتند، نه خود نه میرفتند نفیر توفان فرسخ ها دور می افکند شان، نمی افکند شان بل که در دست خود، مرزی میان زمین و هوا متحرک نگاهشان میداشت. همه چیز در دست توفان تا چه وقت توفان بی ایستد و هرچی در هر جایی افتند نقاش نیز در دست توفان بود، هنوز نمرده بود و اما کمرش شکسته بود او فریاد میزد. فریاد از درد کمر و فریاد از بیداد توفان، او فریاد میزد و عرق از سر و صورتش می بارید که زنش به دادش رسید و بیدارش کرد.

* * *

مرد که روزها و ماه ها را با پندارهایش در برابر تابلوی «تاجر» نشسته و شبها را در جدال با خوابهایش گزرانده بود، تا اگر تاجر آید، که نیامد، اکنون از همه رویاهایش برید او در حالیکه از شدت عصبانیت، دندان به هم می سایید، از جایش برجست.

تاجر را که سوش میخندید در چنگ گرفت و با کاردی که روی میز بود، گلویش را درید بعد او رازیر پاهایش قرار داد و لگد مالش کرد و در حالیکه نفسک میزد، به گوشهء نشست و به تاجر فحش داد.

* * *

آنروز مرد وقت تر از دگر روزها با دستان خالی خانه رفت و بدون آنکه لقمه نانی بخورد شب وقت تر از همه به خواب رفت هنوز ساعتی از خوابش نگذشته بود، که تابلوی تاجر در برابرش ایستاد و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر میشد به نقاش گفت: چرا مرا کشتی؟ ... چرا گلویم را دریدی و لگد مالم کردی؟ ... تو مرا مثل فرزندت پرورش دادی و بزرگم کردی و اما یکباره به خاطر نیامدن آن «تاجر» شکم گنده مرا کشتی! تو فرزندت را کشتی! ... تو قاتل هستی! ... قاتل! ... و نقاش در حالیکه به شدت میگریست از خواب بیدار شد، پنجه هایش را به موهای خاکستری اش کشید و با فریاد بیشتر گفت: من فرزندم را کشتم. فرزندى را که پرورشش دادم و با خون دل بزرگش کردم کشتم، خدایا! تا حالا از فروختن فرزندانم زجر میکشیدم و حالا از کستن شان ... من قاتلم ... قاتل! ... وهق، وهق، هق گریه اش ادامه یافت.

صوفیه - ۱۳۶۸

سوگواران گرسنه کابل

مرد، خسته از کار روز لخطاتی درمقابل این کراچی و آن کراچی پُر از میوه استاد و از نرخ سیب های سبز و ترشی که بوی گندی از آنها متصاعد میگردید، پرسید. او پس از چانه زدن با فروشنده گان قدری سیب خریده و در دستمال گل سیبش گذاشت، سیبها با نانهای سبوس سیلو یکجا شدند و پس از گره زدن دستمال توسط مرد در دست ضعیفش قرار گرفتند. مرد درحالیکه دانه های عرقش را با گوشه های دستمال گلسیب پاک میکرد به مشکل به سرویس بالا شد و بر چوکی بی نشست.

سرویس گاهی چون اسپ وحشی تاخت می گرفت و زمانی چون اسپ مهار شده در ایستگاهی می ایستاد. و راکیبین در سرویس از هر در حرفهای میزدند. اما مرد در اندیشه بود و به ماحولش توجهی نداشت. او نظری به دستمالش انداخت. بعد کودکان قدونیم قدش به یادش آمدند که با ورود مرد به استقبالش می شتابند و همه میگویند: بابہ چی آوردی؟ و مرد بر سرزانو نشسته گره های دستمالش را باز مینماید و به هر کودک سیبی میدهد و اما وای از دست این کودکان! یکی اش میگوید: بابہ از مہ خراب اس! دیگرش میگوید: بابہ از مہ رہ کرم خورده و آن دیگرش: بابہ از مہ سیاه شده، بوی میته! و مرد همه را پدرانہ آرام میسازد چاقوی کوچک وی جلایش را میکشد و سیب هر کدام را پوست میکند، گندیده گی هارا یکطرف میگذارد، کرم خورده گی هارا جدا میکند و از سیب ها به هر کدام میدهد.

بعد به یگانه اتاق تنگ و تاریک که از خزنده گان و گزنده گان هرچه در آن یابی داخل میشود. زن در مقابلش بر فرش وصله خورده و تکه پاره شده اتاق می ایستد و مانده نباشی اش میدهد و مرد به زن میگوید: جورباشی.

بعد مرد بر گوشه پی روی دوشکی می نشیند و در حالیکه عرق هایش را از صورتش می زداید، نانها را از دستمال بیرون میکشد و جلو زن میگذارد.

او به زن میگوید: چی داری که بخوریم؟ زن میگوید: کچالوی جوشانده اس، مگر نمک نداریم! مرد نداشته نمک را در کنار سایر نداشته ها در ذهن میگذارد و باخود میگوید: نمک را میشود آورد، نمک را میشود خرید ولی کی باشد که دگر کمبودی ها را پیدا کرد و دیگر نداشته ها را داشت. کی باشد که آرد داشت تا نانی در خانه باشد و تکلیف آوردن و ایستادن در عقب غرفه ها نباشد؟ کی باشد که روغنی در خانه باشد و نانی در آن ترکرد و نان روغنی خورد!

فکر مرد ازین سبقت جست و به زندگی بلندتری که دگران دارند، فرارسید و اما مردمطیع و قانع که به «هرچه رسد، خوش باشد» معتقد بود از چنین افکار رهایی جست و رو به زن نموده گفت: بیار که بخوریم. سرویس به آخرین ایستگاه رسید. مرد خسته از کار، موتر را ترک گفت و به کوچه های تنگ و تاریک و پیچ در پیچ پیچید، او از دکان محل قدری نمک نیز خرید و باخشنودی و رضایت از زندگی راه خانه را که در امتداد کوچه بود درپیش گرفت.

و اما، پاهای مرد سستی کرد. ضریان قلبش ایستاد، سیب ها و دستمال گل سیب و نان های سیلو به آسمان خدا رفتند تا به هر گوشه پی افتند تنش پارچه، پارچه شد. انفجار راکت هستی اش را ازش گرفت و در نبود او زن و فرزندانش را سوگوار و گرسنه تر از قبل ساخت.

«يك جهان خشم کنان آمده است،

صدجهان خشم کنان آمده ام»

روز میخواست باشد. ولی شب بالشکری از سیاهی به معرکه
آمده بود تا بر روز چیره شود که شد. روز به شب یلدایی میدان داد و رفت
که ناپدید شود.

... اما ابرهای سیه و نفیر توفان سخن از ظلمت شب داشتند.

گویی ابر و باد و باران، سنگ و کوه و دشت و دمن و دره و دریا
و جویبارها و قبایل بزرگ افغانها به خون نشسته بودند.
شب شومی بود، آنشب، صفر مرگ داشت، آنشب، خونرنگ
بود، آنشب.

پشت هر درب سربازی از دیار غیر، پشت هر دهکده تانکها،
توپها، برفراز کوهپایه ها، طیاره ها، دردل طیاره ها نشانه های ستارهء
درخون افتاده.

نشانه ها و ستاره های طیاره ها رنگ خون داشتند که گویی با
ریخته شدن خون افغانها رنگ می گرفتند.

... ستاره ها، ستاره های اقبال ما بودند که درهر طیاره و توپ
و تانک و گلوله بیگانه نقش گردیده بودند تا فرجام حیات ما را بنگرند.
شب شومی بود، آنشب، صبحگاهان نمی شناخت، آنشب، غرش
توپ و آواز هیبت ناک طیاره های غول پیکر داشت آن شب.

* * *

سر انجام باردگر روز هر چند زخمی و خون آلود برشب پیروز شد،

ولی چه روزی؟ روز از آمدنش خجل! چنین روزی را بگومیا! برآن روز خورشید نتابید و ماه در آخرین دقایق آن روز حجاب به رخ کشید و در زیر نقاب ابر پنهان شد.

هنوز شب نشده بود که روسها در هر چهار راه و هر جاده کابل با تانکها ظاهر گشتند و بازار ابلهان را گرم کردند، ساعتها، دشنه ها، گلوله ها، کنسروها، کلاه ها، دستکش ها وچی ها وچی ها ایشان را به معامله گران فروختند.

بازار خرید و فروش آدمهای از خود بی خبر روی جاده ها گرم شد و پسانتر مشتی از فرصت طلبان و بهره گیران به عقب قرارگاه های روسها برای پهن کردن بساط خرید و فروش راه یافتند.

از آن بعد نه روز نشانی از يك روز داشت و نه شب نمادی از يك شب، شبها و روزهای توفان زا و آدم ربا آغاز شدند و تقویم را از سیاهی رنگ زدند.

هنوز شهر کابل و شهریان از سرگیجه در اسارت افتادن مادر وطن در چنگال روسها رهایی نیافته بودند، که در یکی از قرارگاه های روسها اتفاقی افتاد:

پسر بچه یی که همه روزه جنسها و کالاهای را از عقب دیوارهای سیمی قرارگاه با روسها تبادل میکرد، در روز دوم و سوم از روسهای طرف معامله حرفهای شنید ولی نفهمید.

سرانجام روسها بوتل خالی شراب را به او نشان دادند تا پس از آن بوتلهای پری از آن برایشان آورد و در مقابل پاداش فراوان گیرد.

پسر بچه شب قصه را با پدرش در میان گذاشت و فردایش دو بوتل شراب برای روسها آورد و در برابر آن اجناس خوبی به دست آورد.

این داد و ستد یکروز دوام کرد و روز دوم قرارگاه روسها اینگونه منظره یی داشت: همه روسها در حال آماده باش درآمدند. قوماندانان

درگوشه های ازخیمه ها ایستاده و برسربازان امر ونهی میکردند، همه مضطرب به نظر میامدند وعده یی ازسربازان به سوی کسانیکه با آنان تبادل پولی وکالایی را راه انداخته بودند، از آنسوی دیوار های قرارگاه شلیک وقفه یی میکردند.

بعدتر موزیک غم انگیزی فضای قرارگاه را پرکرد وچهارتابوت در دو موتر بزرگ وسرپوشیده جا گرفتند واز قرارگاه به میدان هوایی ارسال شدند.

پس ازآن قوماندان ارشد قرارگاه باشکم گنبدیده وصورت گوشت آلود وسرخش به همه هوشداردادکه افغانها را دشمن خیلی قوی وبزرگ شان پندارند بنا بر هرفرد روس است که بادشمن خود هیچگونه معامله ویا رفتار انسانی نداشته باشد وازدست افغانها حتی آب حیات را ننوشند، تا باشد که به سرنوشت چهار روسی که به جای شراب توسط پسر بچه افغانی زهر را نوشیده بودند گرفتار نگردند وگلوله های آتشین تفنگچه پسر بچه دیگر افغان قلب شانراشکافد.

کابل - ۱۳۷۲

گوشواره ...

سالون بزرگ را قندیل ها و چراغها نورانی و چراغانی نموده بودند، دروازه بزرگ ورودی که راه را از جاده به دهلیز باز میکرد، روی پاشنه میچرخید و آدم هارا درخود فرو میبرد، درکنار در، کودکی نشسته بود که لباس وصله خورده، صورت کبود، دستان استخوانی داشت، او بسته های ساجق و گوگرد را روی آرنجهای پاهایش نگهداشته و درحالیکه دستانش را با دهان گرما می بخشید، صدا میزد:

ساجق ... گوگرد... ساجقهای جوهردار، اما هیچکس به ساجق و گوگرد علاقه نشان نمیداد گاهگاهی کودکانی که همراه با پدر و مادرهایشان وارد دهلیز بزرگ میشدند با شنیدن نام ساجق می گفتند: مادر، ساجق! و مادرهایشان آنرا به دهلیز سالون میکشانند و کودک ساجق فروش را با تحقیر مینگریستند.

درین میان تنها مردی مقابل کودک ایستاد و گوگرد گرفت و کودکی باگریه مادرش را واداشت تا برایش ساجق بخرد و به کودک ساجق فروش بگوید: کاش به جای دیگر گم میبودی!

* * *

لحظات سرد زمستان با انجماد و کمرختی می گذشتند و شب در درازنای لحظات، آرام و بی صدا بر سردی و برف سایه می افکند، دروازه ورودی نیز پس از وقفه های طولانی بازوبسته میشد.

کودک نشسته بر روی جاده، چون شب که برجاده سایه افکنده و چون برف که برجاده بستر گسترده بود، بیرون درشب و برف و کودک

ودرون سراترنم آهنگ، طنین موزیک و پژواک صداها، تحسین ها و تمجیدها.

بعضاً تنهایی کودک را مردانی می شکستند که باگامهای کج و معوج به برون می آمدند و حرف هایی بی ربط میزدند، دشنام میدادند، می خندیدند، میگریستند و شراب می نوشیدند که آرامش برهم زند و غوغا آفریند.

در جمع چند مردی که چشمان شان چون زغال های مشتعل شده به قوغهای آتش میماندند، مردی به کودک نزدیک شد و با لکنت زبان گفت: چی میکنی اینجه؟

- کودک گفت: ساجق میفروشم!

مرد يك بسته ساجق خرید و به دیگران تعارف کرد و بعد کودک را در آغوش گرفت. گریست و گریست و گفت: تو مثل مه تنهاستی ... مام تنهاستم ... تنهای ... تنها ... و بعد دست کودک را گرفت و به سالون بردش.

درون سالون:

رقاصه گان میرقصیدند، مردان ، کف میزدند، خوش باد میگفتند و پول بر آنان می افشاندند.

رقاصه گان ، گاهی چون قودر آب، آرام، آرام می خرامیدند و گاهی چون پروانه در زیر نور چلچراغها چرخ میزدند و بال می گستردهند. کودک به رقص نگاه میکرد و به پولهای که از دستان مردان سوی رقصه گان راه می افتادند و به زمین فرود می آمدند.

او میدانست که هر نوت کاغذی هزار افغانی می شود و با هر هزار افغانی چند روز مادر و خواهرش میتوانند شکم سیر داشته باشند، نوتها میرقصیدند و بر زمین فرود می آمدند و کودکانی که لباسهای نو به تن داشتند به زمین هجوم می آوردند و هر کدام چندین نوت هزار

افغانیگی بدست می آوردند.

او میدید که مردان مست دست برجیب میبرند و بررقاصه گان پول می افشانند، نوت ها میرقصیدند، نوت های که اگر در دست کودک میبودند او پولدار میشد، کالای نو میخرید، بساط سگرت فروشی پهن میکرد و یک وقت پولدار میشد، مثل همین مردها!

نوت ها میرقصیدند و در نظر پسرک چون آدمها می آمدند. به نظرش می آمد که نوت ها به مردان پولدار مبدل شده اند و هرکی آنرا با تحسین می نگرند مانند مردان پولدار! فکر میکرد که مردان پولدار از جیب ها بیرون میجهند، به هوا میروند و به زمین می افتند و کودکان با لباسهای نو بر آنان هجوم می آورند و هرکدام را در دستان شان می فشارند.

او خواست که از همین مردان پولدار که به پول مبدل شده اند یکی از زمین بردارد، فکر کرد که اگر یک هزار افغانیگی بدست داشته باشد یک مرد پولدار به کف دارد، وقتی مرد پولدار به کف داشته باشد بی پول نخواهد بود، بی نیاز خواهد بود.

با چنین پندار از گوشه دروازه سالون برخاست و به میدان رقص نزدیک شد، او به دستان مردان پولدار مینگریست تا نوتهای هزار افغانیگی را بررقاصه گان بی افشانند و او بتواند نوتی را از زمین بردارد.

اما کودکانی که لباس نو داشتند مانع نزدیک شدنش به میدان میشدند، این کودکان هر کدام پسرک را نیش زبان میزدند و به حالش می خندیدند، ولی او با همه نیش زبانهای کودکان توانست تا در گوشه بی ایستد. کودکان رهایش نمیکردند و هوشدارش میدادند که به نوتها دست نزنند هر هوشدار برای او مانع بزرگی بود بخاطر رسیدن به هدف به خاطر پولدار شدن.

رقاصه گان میرقصیدند و مردان میخواستند در افشاندن پول
از یکدیگر پیشی گیرند. درین میان مرد مست بسته بی از هزار
افغانیگی را بر صورت زن رقاصه افشاند بسته نوت از گوش زن گذشت
و پراکنده شد تا به زمین افتد.

زن از رقص باز ایستاد و به گریه افتاد و در حالیکه به دلک گوشش
دست داشت میگفت: گوشواره ام ... گوشواره ام ... و مصروف زمین بود
تا گوشواره اش را بازیابد.

پسرك میدان یله داده و در گوشه بی ایستاد که مردمست به
سویش آمد و گفت: اینه گوشواره!

گوشواره بروصلهء پیراهن طفلك گیر آمده بود مرد مست گفت:
دزد حرامزاده تره کی اینجه مانده ... او گوشواره را از وصله بر کند و هزار
افغانیگی را از او باز ستاند و با خشونت از سالون بیرونش راند.

لحظاتی بعد كودك به بیرون بود او می گریست و میخواست تا
بسته های ساجق و گوگردش را از سالون باز گیرد، ساجق و گوگردها در
دستان كودكان در درون سالون بود و پاسبان مست خواب بود و حق حق
گریهء كودك بیدارش نمیکرد، خواب سنگین.

* * *

كودك نشسه بر روی جاده چون شب که برجاده سایه افکنده،
و چون برف که برجاده بسترگسترده بود بیرون در شب و برف و كودك و درون
سرا ترنم آهنگ، طنین موزیک و پژواك صداها تحسین ها و تمجیدها!

کابل - ۱۳۷۰

چوری های طلا

شهر کهنه ما هیچگاه نو نشده است. شهر کهنه ما با گذشت هر روز، هر ماه و هر سال کهنه و کهنه تر میشود، در شهر کهنه خانه های گلی از سالها پیش یکی به دیگر چسپیده اند تا فرونریزند. گویی خانه های این شهر دست به دست هم داده اند تا فقر را پا برجا نگهدارند.

کوچه های شهر کهنه متعفن اند و بوی آب گندیده و شوره میدهند. در زمستان ها از این کوچه ها بامشکل میتوان عبور نمایی، زیرا آب و گل تا بجلک پا میرسد. درین کوچه ها آدم های با پیشه ها و پیشینه های گونه گون زندگی مینمایند. در همین کوچه ها، فقر و تهیدستی بیداد میکنند و اما زندگی نفس میکشد.

خاله سکینه نیز در شهر کهنه زندگی میکرد. او از مدت ها در زیر خانه متروک و فمناک همراه با چهار طفل قدونیم قدش زندگی میکرد، دست قضا و قدر شوهرش را به بهانه روماتیزم و دوطفلش را به بهانه تویرکلوز و تیتانوس از وی ربوده بود و خاله دست برزده و به مهبای آب ونان جگر گوشه های باقیمانده اش همت نموده بود.

او با قدمیانه موهای خاکستری، گونه های فرورفته و صورت پرچین و چروکش به هر کاری مشتافت ونان و آبی فراهم میکرد. او رخت شویی میکرد، میوه های گندیده را که رایگان میافت به خورد کودکانش میداد، کهنه فروشی میکرد و گاهی هم که از بیحالی و بی نانی به ستوه می آمد، به گوشه ای دور تر شهر می شتافت.

آنجا که هیچکس او را نشناسد و دست به طلب و گدایی می گشود.

یکروز، ازمستان سرد سالهای اخیر که کابل را قحطی و سردی تهدید میکرد، خاله سکینه هر چه کوشید پول مناسبی به کف نیاورد، تا چند قرص نان بدست آورد و بادست پر راه به خاک نگشاید، با صد افغانی که او داشت نمیتوانست بیش از سه قرص نان بدست آورد سه قرصی که شام کودکان را شودوس. او با خود اندیشید که اگر ازنان فروشان دوره گرد، نان بخرد بیش ازیک وقت کودکان را شود، پس باید به نانوایی ها بشتابد وچنین کرد، راه یک خبازی را درپیش گرفت ودرحالیکه کلاه (چادری) کهنه و وصله خورده اش را برسرش محکمتر جا بجا میکرد، زیر لب گفت: «بیا زن به نانوایی برو! چی مرگت شده که از دوره گردهای گران فروش نان بخری! تو واینها زیاد فاصله دارین! از اینها پولداران نان میخرن، نه نان گداها، چه ساده ای زن، اگر تا حال درعقب نانوایی بودی تا یکجا میرسیدی ... نزدیک میشدی ... به نان گرفتن نزدیک میشدی ... نان میگرفتی قدری خودت میخوردی و قدری هم به شب وصبح اولادهایت میبردی!»

او به خبازی رفت وپس از ساعت ها انتظار چندقرص نان با جنگ کردن وچنگ زدن بدست آورد، او از جمع صدها کراچی گذشت تا مگر میوه گندیده بی بدست آورد.

درکنار کراچی های میوه فروش ها وترکاری فروش ها ایستاد وگندیده ترین میوه ها وترکاری ها را درخریطه چرکینش گذاشت، هر میوه فروش که خاله سکینه را میدید متاع گندیده اش را به او میداد و میگفت: دعا کنی خاله و خاله میگفت: «دعا میکنم بچیم، درخاک دست بزنی زر گردد!»

خاله مصروف جمع آوری گندیده ها بودوهرکی مصروف کاری، جاده مزدحم بود، «مزدحم از آدمها، موترها وکراچی ها، خریطه چرکین خاله از میوه ها وترکاری های پوسیده وگندیده مالا مال شد خاله

فکر رفتن به خانه داشت او هنوز چند قدمی نگذاشته بود که صدای انفجاری همه جا را لرزاند.

همه جا را دود باروت فرا گرفت و همه در میان انبوهی از دود و باروت به هرگوشه افتادند، دل زمین پاره شد و جوی های کوچکی از خون جاری شد. قامت ها شکستند و قلبها از حرکت ایستادند، پارچه های گوشت و استخوان انسانها به هوا بلند شد. آدم ها در خون غلتیدند، مرگ برزندگی چیره شد و آرزوهای ده ها تن بر خاک یکسان شد. زمین از خون رنگ شد و آدم ها بریستر خون جان دادند.

خاله سکینه در حالیکه چادری اش غرق خون بود راهش را گرفت و رفت ولی کمک کننده ها به سوی خاله نیز شتافتند تا به شفاخانه انتقالش دهند، خاله باناله وزاری نگذاشت کسی به او دست زند. وقتی نرسان و دکتوران فرار رسیدند گفتند: (هذیان میگوید. زخمش شدید است. حتی چادری اش را کاملاً سرخ و پر خون کرده است.)

دکتوران به حرفهای خاله گوش ندادند. او را به امبولانس گذاشتند و وقتی چادری اش را با مشکل زیاد پس زدند تا محل زخمش را مشاهده کنند، در دست خاله سکینه دست خونچکانی را دیدند که پر از چوری های طلا بود و انفجار از تن زن دیگری بیرحمانه قطع اش کرده بود.

کابل - ۱۳۶۸

شهسوار

زنی آباستن بود و مرد به زنش میاندیشید و به فرزندش، زن درته
خانه و مرد دربالا خانه، زن درضجه و درد و فریاد، مرد درزیر چتر
خموشی و غم و بیداد خموشی از آنکه بر زن بد نگذرد، غم و بیداد بر
آنکه فرزندش چه آید! دختر و پسر، دختر که به او خداوند گارش
بیشتر از انگشتان يك دست ارزانی داشته است، مرد با خود اندیشید:
خداوند گارا! چه درد جانگاهی به مادر اهداء کرده آید.

... و باز با خود فکر کرد: نشود که فرزندش معلول باشد و یا
معیوب و بعد آیاتی از کلام الله مجید بر لب آورد.

... سکوت، سکوت دراز مدت و بعد شادی پایکوبی زنان:
مرد به خود آمد، مژگان از مژگان برداشت، نخست سیاهی و بعد
پیام آورکه:

میرزاگل! میرزاگل! مره شیرنی مره!

مرد دستی به جیب برد، کاغذ سرخی به سرخی لاله از لای نوت
هایش جدا کرد، به زن داد گفت:

- بچه اس

- ها

- معیوب نیس

- نی مثل پدرش خوش حواس!

- برو مادر، خیر ببینی - برکت ببینی ... ننه، عبدل، خدمتته

میکنم! چنین گفت و برخاست، قرآن مجید را بوسید و لای برگهایش نوت

های گذاشت و سرمست از هستی پا از رکاب خانه بیرون کشید، برود تا به بارو و دیگران که همواره مسخره اش میکردند. بگوید: خداوند به من پسری ارزانی داشته است، نامش شهسوار می مانم شهسوار!...

* * *

پدر وقتی به شهسوار نگریست همین ها به یادش آمدند، از سالروز تولد جوانش، شهسوار اینک قامت بلند کشیده داشت، بلند از دیگران با چشمان آهویی، ابروان کشیده، بینی بلند، لبان سرخ به سرخی گلاب و جفت پروت که او را زبید و بس.

اما پدرش باقد خمیده و چشمان فرورفته همواره به شهسوار می اندیشید، به نظرش میامد که پسرش روزهای بدی را در پیش دارد. آخر شهسوار تا حال با دهها نفر مصاف داده است، شهسوار نامی چون رستم و قامتی چون سهراب.

او چندین مقابله را از سرگذشتانده، و با آنکه خونی از خود جاری دیده، خونی ریخته. اگر خون او رگه بوده از حریفش جویه.

او میخواست در میان عیاران یکه باشد و کسی به او نگوید بالای چشمت ابروست.

* * *

شهسوار سالها یکی پدیدگر چنین میگذرانید که ساقه، زیبایی با شاخ و برگ پر بار فکرش را از هرسو به خود مشغول ساخت. دختری با چادری سپید و چشمان سیاه، لبان حنایی، گونه های گلگون و قامت بلند. هر آن که شهسوار به «خاور» مینگریست، چشمان آهویی اش در برابر جفت چشم دوشیزه گم میگشتند. انگار چشمان دختر رودی بودند که چشمان غریق او را می بلعیدند و چشمان شهسوار میشی بودند در برابر گرگ چشمان دوشیزه.

اما چشمها، حرفهای داشتند. حرف عشق، وصلت و باهم بودن!

چشم در چشم ، حرف در چشم ، تعارف در چشم ، توافق در چشم و سرانجام سلام در چشم ، خاور روزی که از مقابل شهبسوار میگذشت ، زبان گشود و گفت: سلام!

شهبسوار با مهر و شوق درحالی که لرزه یی بر اندامش مستولی شده بود.

در پاسخ گفت: وعليك السلام

* * *

... در پرتو وصلت و در گره پیوند ورهیبایی حلقهء نامزدی به دو انگشت ، روزی خاور به شهبسوار گفت:
- شهبسوار ازی کار دست بکش!
- از کدام کارا؟
- از چاقو کشی!
- میکشم ، اما دگا نمی نانن!
- تو بکش ، دگا می نانن. وختی دیدن تو گوشه شدی ، رد ته یله میتن!

نمیگردم! این گفت و به خاور قول داد. از آن بعد قدش خمید و عجز و تواضع بر او سایه گسترد اگر سلامی می شنید ، میگفت وعليك ، بعد بر میگشت و دست صاحب سلام را میفشرد. اگر مشنید که سریالاکنی نامرد می بینی حرفی نمیزد و میگذشت.

سرانجام پس ارسالها ، کنایه هادلش را گرفت: «سریالاکنی ، نامرد می بینی ، نامردا هشت چشم دارن ... ایقه نامرد دل آدمه میگیره ... نامردی میکنن و از پیش آدم تیر میشن ...»

همه وهمه حرفهای که از ، «غولدنگ» می شنید ، نا شنیده اش میگرفت و ازش دوری می گزید. وقتی حرفها جایی را نگرفت ، «غولدنگ» بد ترکیب خیزی برداشت مانند يك گرگ و چنگی به سینه

شهبسوار زد وگفت:

نامرد ديگه ازي كوچه تير نشي!

حرفهاي او چون گلوله يي به سنه شهبسوار فرود آمد و چون آذرخشي خرمن هستي اش سوخت، ولي به رخس نياورد وگفت:
خوبچه جان! تو كه نخايي تيرنميشم، مگم گپ توره ريش سفيدام بگوين، اگه ني چشمت مثل سگ بيينه از كوچه، كه سالها گذشتيم، تيرشوم.

غولدنك، قمه اش را از نيام كشيده وگفت: باز مي بينيم! شهبسوار خواست برگردد و قمه را از دست غولدنك بريايده و با همان قمه كارش را تمام نمايد. اما خاور در برابرش ظاهر گشت و قولش وعهدش به يادش آمد بعد كودكانش به يادش آمدند، ناگزير شيطان را لعنت كرد و رفت. جبار در حاليكه تارهاي ريشش هنگام حرف زدن ميلرزيد موزيانه به غولدنك گفت: مه عوض تو ميبودم، ميكشتمش!... هر كس وقتي داره و فصلي، فصل نامردا گذشته و حالي وقت مرداس... اي نامرد خون صدها جوانه ريخت و حالي هنوزام، سربلند از بيش چشم آدم تير ميشه... اگه مه عوض تو ميبودم ميكشتمش... نامرده...

غولدنك گفت: آش مردا دير پخته ميشه!

* * *

ماها گذشت ويكروز كه شهبسوار در تخت سماوار كاكا فقير پشت به خورشيد پاييزي داده وبه كوكش «كبك» خيره شده بود، احساس كه گزدمي برتخته پشتش نيش زد، نيش را زود تر از آنچه پنداري بر زير بيلك شانه چپش حس كرد وبعد انگاشت كه قلبش مي تركد، نه، نه نمي انگاشت همانطور بود. قلبش ميخواست سكوت نمايد. سكوت مرگبار! با دشواري رو گرداند وگفت: نامرد! نيش به او غولدنك و گزدمي

به او غولدنگ با همه نیرو رخ در رخ غولدنگ ایستاد که دشمنه دیگری
بر قلب زخمی اش حواله شد.

ای دل، ای دل! خنجر جاهت و شهسوار مکانت! مکانت خونین
و جاهت خون، خون دررگ های ازهم بریده، ازهم پاشیده!
تنی بدان تنومندی نتوانست بیش ازین مقامت نماید و برجای
افتاد، غولدنگ نیز که دید کار تمام است، به عجله میدان داد و به سان
خسی درتند باد گم شد.

شهسوار را درد و از حال رفتن مجال نداد. او میدانست که ماری
در زیر پوستش در حرکت است. او دریافت که سرچشمه نیش ها
از کجاست؟ از قلب، از دل! پس، دستی برسینه اش کشید و خون همه
دستش را فرا گرفت، پهلوان میرفت اما تنها نه! او سالار و ساریان بی
قافله نبود، قافله اش زن و فرزند و مادر. پندار را بگو باشهسوار باش که
یاد عزیزان دراوست...

به یادش آمد که امروز صبح مادر و همسرش راتند گفته. از گفته
اش نادم گشت وزیر زبان گفت:

مادر... خا...ور... مره... ببخشین.. و در میدان افتاد. به سان
کبوتری. به سان گنجشکی در کنج قفس، به سان قناری کوچکی که تا
چند لحظه پیش زنده است و ناگه ازین گوشه قفس می پرد و تا برخیزی
می بینی مرده است!

* * *

غولدنگ چون بردهء دریند، در انتهای شب و در انتهای تاریکی
به شهسوار می اندیشید و تا میدید بزرگ مردی به یادش میامد.
او میکوشید شهسوار را خوار بیند و زبون که نمیدید. حتی مرگ
در شهسوار زبونی نیاورد. چه مرگی، مرگی که غولدنگ هیچ احساسش
نکرده بود، او زیر لب گفت: نی، نموده... زود نمی مره!

... واما گویی تاریکی شب گلویش را درید و بر حرفهایش جهید،
گویی درودیوار نزدیک شدند تا او را در خود فروبرند. آنگاه غولدنک بود
که جزء شب و تاریکی میشد.

بالاخره خواست از چنگال پندار و شب و سیاهی رهایی یابد و از جا
برخیزد. اما حس کرد که در تاریکی میخکوب شده است.

صوفیه - ۱۳۶۸



دیوانهء ما هوشیار آمد

نامش « اصغر » بود و مردم ترکیب بدی از نامش تحویلش میدادند، همه توام بایک تمسخر به او میگفتند: ... اغو ...

« اغو » سالها بود که درخانه حاکم کار میکرد، آنگاه که حاکم تقاعد کرد، مزدور ها و چاکرهایش به حاکم نوتعلق گرفتند و دیگر او بود که پس از سالهای متمادی نوکرهای مفت و مجانی اش را از دست میداد، بناوقتی دید همه کارهایش آهسته آهسته بدوش خودش میافتند، غریزه نوکریابی اش شدت یافت و سرانجام « اغو » به چنگش افتاد.

« اغو » که تازه به شهر آمده بود بعد از روزها سرگردانی روزی به شیر فروشی نزدیک خانه حاکم رسید و به شیر فروش شرایط کارش را توضیح داد، زیرا به او پدرش گفته بود:

جایی نوکر شوی که سه وقت نان و جای خواب بدوش صاحب باشد، اگه نی یک زوپیه کمایی کده نمیتانی.

شیرفروش او را درجایش میخکوب کرد و رفت دنبال حاکم، حاکم وقتی با شیر فروش آمد « اغو » را انگونه که میخواست، یافت، مردی نه هوشیار و نه دیوانه، که حاکم از هر دو بیزار بود. قرار داد به ساده گی عقد شد. از حاکم نان و آب و جای خواب و کمی پول واز « اغو » به سردویدن.

اغو او آب بیار! اغو چویه بشکنان! اغو سودا ره بیار! اغو ظرفاره بشوی! ... اغو... اغو!

او همه کارها را میکرد و ماه درماه پولهای را که حاکم به او

میداد در صندوق چوبیش قفل میکرد تایکروز به روستایش با پولهای کمایی اش برگردد وزیر را به زنی گیرد.

وقتی «اغو» به بیرون میرفت دکانداران و مردم محل همه اذیتش میکردند و میگفتند: اغو مرد نیس! ... اغو دیوانه اس! ... اغو نوکراس... اغو بیکاره اس! ... و اغو جواب میداد:

نیس! ... نیس! ... نیس! همچنان به همه فحش میداد و میخواست هرچه زودتر از چنگال شان به خانه بیاید. تا آنجا که او خوش داشت همه کارهای خانه را بکند اما پا بیرون از در نه نهد.

* * *

یکروز بزم بزرگی در خانه به راه افتاد پسر حاکم وظیفه بزرگی گرفت در آن جشن صحن خانه پر از آدمهای بزرگ و روسهای چاق شد، در آن شب اغو بود که ته و بالا میدوید و به همه خدمت میکرد، آنشب در پشت منزل حاکم موترهای زیادی که اکثر آرنج سیاه داشتند صف بسته بودند و جاده از دو طرف به روی سایر موترها مسدود شده بود.

آنشب اغو رقصها و پایکوبی های را تماشا کرد که در عمر خود ندیده بود. فردا وقتی پا از چوکات در بیرون نهاد پسر شیر فروش به او گفت: اغو نوکر «روس» شده! .. و کودکان دیگر که دیدند این جمله به مزاج «اغو» سازگار نیست همه گفتند: اغو نوکر روس شده!

بالاخره مزاح روز همین حرفها شدند. شاگردان نانوا، شیرفروش، قناد و همه و همه با این حرفها از «اغو» استقبال میکردند و چون این حرفها بر اغو بد میگذشت باب هفته و ماه شدند.

«اغو نوکر روس» جمله که متعلق به او شده بود.

وقتی «اغو» چنین می شنید جانش را آتش میگرفت، سرانجام پندار هایش را جمع بندی کرد و گفت:

مه از نوکری خوده میکشم ... بادار همگی میشم ... چشمهای

همگی ببینه که مه روسهاره بکشم وبادار همگی شوم ... مه بادار
همگی میشم .. بادار!

اغو و ماه ها باچنین پندار:..

ویکروز رهایی از افکار: کارد بزرگ در دستش بود وگوشت های
راکه از قصاب گرفته بود، تکه تکه میکرد که آواز موتر بزرگ روسها
به گوشش آمد. روسها مانند همیشه آمده بودند که اجناس انتیک را
ازشهرنو خریداری نمایند.

«اغونوکر روس اس! صدای همه چنین به گوشش انعکاس داشتند
که با کارد از درآشپزخانه بیرون آمد و با سرعت به کوچه ریخت، درجاده
روسی با سلاح ایستاده بود و از موتر مواظبت میکرد که کارد «اغو» به
تخته پشتش اصابت کرد.

سرباز روس آه طولانی کشید که همه جاده را درهم آمیخت بعد
دوری زد و «اغو» را درحال فرار نشانه گرفت.
«اغو» درآنحال اززمین بلند شد و به شدت درزمین خورد و پس از
لرزه بی بمرد.

دیری نگذشت که روسهای دیگر ازفروشگاه ها بیرون ریختند
و همه به نوبه خود بر پیکر بیجانش ماشه هایشان را خالی کردند.
آنگاه همه دکانداران درحالیکه میلرزیدند در دلهایشان میگفتند:
درود بر «اغو» ... خدا (ج) اغو را بیامورزد...
اغو مردی از تبار دلاوران وغازیان بود.

کابل - ۱۳۷۳

بایک دامن شگوفه

من بهارم. من از آبی آسمان می آیم. دستان من نه تهی، که
بارور از مروارید باران اند، من یکدامن شگوفه و جوانه دارم. من سبزم،
سبز، سبزا! من پیام هستی دارم. من ابریق مستی دارم.
من بهارم. من مستم، مست زنده گی! من هستم، هست،
هستی! من آمدم، زمستان سرد را گویند! من که آمدم، انجماد را چه
کار؟.

آه من چه غوغا سردادم درین پهنه پرغوغای آدمها!
خداوندگارا!

من هم بر آدمهای اینخطة اشک میریزم. نمی شود، بی آه و اشک
ازین خطه گذشت!
خداوندگارا!

اینجا آدمها رایكدلی ده و باهمی، به جای نفاق و دو دلی و مادر
وطن سوگ نشسته شان را بیش از این خانمان سوخته مساز. ایکاش
اینجا تیشه بر ریشه نفاق خورد و این آدمها یکی شوند و باهم!
من هر گاهی که به اینجا میایم و آدم هایش را از دست نفاق و دو
دلی و دو رنگی غلتیده در خون می بینم، یادم از سالهای پارینه و خاطرات
دیرینه میاید. به خاطر آن دلاوران رزم آور میایند که خنجرهای آخته
در دست و تفنگ های آویخته بر دوش به جنگ با بیگانه رفتند و بیگانه
چشم به وطن دوخته شانرا خنجر زدند و زیر پاشنه کردند.

به خاطر میرمسجدی خان، میریچه خان، وزیر اکبرخان، نایب

امین الله لوگری، محمدجانخان و ده ها غازی مرد دیگر میایند، که
همراه با هزاران افغان دیگر به جنگ با بیگانه شتافتند، تا بدانجا که به
چشم طمع خصم خنجرها زدند و آزادی از دست رفته شانرا باز ستاندند.
خداوندگارا!

امروز نیز هرکی را، ازین سرزمین که چون نیاکانش کمر همت به
التیام زخم های خونچکان وطنش، بسته است، قوت ده و همت!...
و خصم و چاکرانش را که دست به تباهی این ملت داغدیده یازیده خوار کن
وزبون.

خداوندا!

من برای این گوشه ازدیاری بی پهنایت می گریم، تا باشد که باران
اشکم به حال این وطن قبول تو افتد و تو این وطن را به همت فرزندان
پاکدل و پاکبازش به صلح و هستی رهنمون گردی!

کابل - ۱۳۶۹

فریاد دردیار غربت

همه دلگیر، هرچه غریب، دردیار غربت، آدمها در سرزمین های
آبایی شان با ما که آنجاها مهاجریم به گونه دگر مینگرند، با نوعی بی
تفاوتی و باطرق نا آشنایی، کجایی آهای، سرزمین من و پدرم، من
و جدم؟ من و دگرانی چون من درین دیاران دور هیچ آشنایی نداریم. ای
آشنا، ای دوست! ای که مهرت به سان مهر مادر است و سنگینی
ومتانتت به بزرگ منشی پدرم میماند.

فریادم بشنو و به دادم برس!

ای فریاد شنو ای دادگر!

میدانی با من همه نگاه بیگانه دارند.

نه نگاه نه کنش و واکنش شان نیز بیگانه است و....

اینجاها تنها ماه و خورشید و ستاره گان با ما همواره و همیشه

سلام گرم میدهند و صمیمانه با ما اند آری، خورشید یار روزهای درد و

ماه همدم شبهای سرد. شبهای تنهایی و شب های بیکسی و ستاره گان

همنوی شبهای بی چراغ ما، ستاره گان را چراغهای آسمان را و ماه

و خورشید را چون تو دوست دارم ای دیار گرانبهایم.

مرا به خود خوان ای دیارم ورنه آنگونه که فریاد در گلویم شکسته

نفس نیز در سینه ام خواهد خشکید....

کابل-۱۳۷۳

این منم، با حجت پیروزی در کف

این منم، مردی از سرزمین دلاوران و خطه رادمردان، با پاهای
برهنه و دستان باز و دل فراخ!

این منم، مردی از دل کوهستان که از دریاچه های مست آب
نوشیده ام و از دل شخم خورده، زمین پاک و زمین مادران جسته ام!
این منم، مردی که نان جوار به کمر بسته ام و تفنگ بر دوش
افکنده ام و با پاهای برهنه برسنگریزه های کوهستانات ره زده ام و به
جهاد با اجنبی شتافته ام!

این منم!، میدانید؟ من ... که حجت پیروزی جهاد گران را به کف
آورده ام.

آری! من که اینک ملت را از چنگال اهریمن نجات داده ام، هنوز
با پرهنه ام، من هنوز هم درد سنگلاخ ها را و نیش خارها را در کوه و دشت
برپاهایم حس میکنم من هنوز هم دستار پاره پاره ام را بر سر میبینم
و هنوز هم از آب رودخانه پرخروش می نوشم و هنوز هم به جای نان گندم
نان جوار و ارزن میخورم.

... و اما به دست آنانیکه حجت پیروزی خون بر شمشیر، فتاده
است هنوز هم ما را چشم و گوش بسته می انگارند و از خون من و از خون
برادرم و پدرم و قوم و تبارم در شهرها در دهکده ها و در دل کوهستان ها
کاخ ها بر می افرازند.

... و به جای اسپ و به جای مرکب بر اسپان یدک و چابک قرن حاضر
که نفت میخورند به جای طعام و به جای آب سوار می شوند و از کنار ما

چون سمندهای سرکش می‌رمند و مارا میش‌های بیش نمی‌انگارند.
... واما آنانی را که طی سالهای رزم بایبگانه به سالاری برگزیده
بودیم، اینک مارا به نبرد با خودی‌های مان برمی‌انگیزند و به نبرد
باتبارما...، و میگویند سرهای شان از ما و مالهای شان از شما!
.. سالاران ما میگویند:

بجنگید با آن قوم دیگر!... ما می‌گوهیم آنان از همین خاکند!
سالاران ما میگویند: آنان فتنه افکنده اند! ما می‌گوهیم چه فتنه؟
سالاران میگویند: مارا نمی‌پسندد! ما می‌گوهیم: شما پسندید تا آنان
پسندند! سالاران میگویند: مباد شما اهل آنان باشید؟ ... و ما به ناچار
می‌گوهیم نیستیم! ... اما در دل می‌گوهیم! ما همه اهل یک خانه ایم.
آری! من برای سربرهنه ام دستار نمی‌خواهم و برای پاهای برهنه ام
پاپوش، من به جای نان جوارخوان پر از غذاهای لذیذ و به جای آبهای
رودخانه پر خروش نوشیدنی‌های معطر و شیرین نمی‌خواهم. زیرا وقتی
سرم دستار و پاهایم پیزار زرین یافت و شکیم با غذاهای لذیذ و نوشابه
های معطر پرشد، پا برهنه‌های بی دستار و شکم تهی را فراموش میکنم
و آنگاه خود را فراموش خواهم کرد.
بگذار همینگونه باشم:

.. مردی از سرزمین دلاوران و خطه آزاد مردان، با پاهای برهنه
و دستان باز و دل فراخ که حجت پیروزی جهاد گران را با قیمت خون‌های
پاک هم تباران خود به کف آورده ام.

کابل ۱۳۷۳

بخش دوم
رویدادها و شخصیت های تاریخی

سید جمال الدین افغانی: سلطان بی تاج

مرد بزرگی که هدف بزرگش پرورش روح اتفاق و اتحاد در میان مسلمانان بود، مرد بزرگی که تکیه بر روح آزادی و آزاده گی دول شرق میزد و شوریده ازیند رسته گی کشورهای اسلامی بود، مرد بزرگی که عزم بدان داشت تا همه قلمرو اسلامی را به اندیشه های والایش معتقد گرداند و دریک زنجیر اتحاد ویک پارچگی پیوند دهد و مرد بزرگی که شاهان بیشمار در برابرش سر تعظیم فرود آورده و زبان به تکریمش گشوده بودند، اینک فرجام زندگی و واپسین روزهای حیات پر بارش را در قصری واقع «نشان تاش» ترکیه سپری میکرد.

او بر تخت بزرگی که حریر سپیدی بر آن گسترده بود آرام گرفته بود، او سرسخن باکس نداشت. سرسخن داشت و اما مرض مهلك سرطان که در جوف دهنش جا داشت مانع سخنرانی او گردیده بود. سرطان، زبان جواهر کلامش را لال ساخته، سرطان زبان مردی را آرام وی گفتار ساخته بود که ترس ازین امپراطوری و آن امپراطوری و این شاه و آن شهنشاه نمی شناخت، آنگونه که اندیشه اش ترس نمی شناخت، آنگونه که اندیشه اش، اندیشه نترس اندیشه بی مانند و بشارت دهنده و ارسته گی بود.

و اما اینک او نه به زبان که با عقاب چشمانش هر وارد آمده به قصر را شاد باش میگفت و بس.

آن سید بزرگی که شاهان و کشور گشایان را درس حکمت و فلسفه و کشور داری داد و دست طلب شانرا به سوی کشاند، اکنون با دردی

فرساینده دست و پنجه نرم میکرد.

آن مرد دانش و حکمت که در افغانستان سیدجمال الدین رومی و در بلاد روم سیدجمال الدین افغانی می خواندندش و ایرانیان به نام سیدجمال الدین اسعد آبادی همدانی می شناختندش، اکنون در ترکیه در حال چشم از جهان برستن به سر میبرد.

او برفرش حریری تخت بزرگ افتاده و به گذشته های دور و نزدیک زندگی خیره گردیده بود، و اما در آن قصر حادثه و فاجعه بزرگی شکل میگرفت، فاجعه بی که سیدبزرگ حتی برای لحظه بی هم بدان نیاندیشیده بود، قصر در ظاهر آرام بود، دانشمندان ارادتمندان، علمای جید و آموزنده گان بیشمار یکی پی دگر به قصر وارد میگردیدند، آن سیدبزرگ را زیارت می کردند و با چشمان اشکبار، دل های شکسته و قلبهای افسرده قصر را ترک میگفتند همه و همه با دیدن آن وضع سیدبزرگ خون میگریستند و اما سید بازبان چشمان همگان را به صبر و شکیبایی فراه میخواند، و آنگاه که قصر خلوت میشد، گوشه های از زندگی هدفمندش در برابر چشمانش تصویر می گردیدند.

به یادش میامد که او ازیدو مولود (۱۲۵۴ هجری) تا ششمین سال زندگی زیر حمایت و تربیت پدر مغفورش سیدصفدر شاه در کنر قرار داشت او از پدر فیض ها گرفت و بهره ها تا بدانجا که در آن سن و سال وقتی زبان به کلام می گشود، تو می پنداشتی که جوان بزرگ و عاقل را رو در رو هستی سپس زیر نظر پدر توانست تا علوم فارسی و عربی و فقه، اصول تفسیر، نحو، منطق، حکمت، ریاضی قدیم و بخشی از تاریخ و ادبیات را فرا گیرد، تا به سن هژده مشرف گردد و از تحصیل فراغت یابد.

در هژده سالگی پس از مرگ پدر به سفر هندوستان شتافت و سپس روانه خانه خدا شد. بعد از ادای فریضه حج مسافرت های به بیت المقدس

شام، عراق، فارس، بلوچستان و هندوستان نمود، چنانچه این مسافرت ها انقلاب بزرگی را در اندیشه بی پهنای او وارد آوردند.

وقتی امیرشیرعلی خان پس از مرگ پدرش امیر دوست محمد خان بر تخت سلطنت جلوس نمود، سید بزرگ را مصاحب خاص خود مقرر نمود.

امیر با اندیشه های والای سید، بیشتر آشنا گردید و خود را باتاج و تخت در برابرش کوچک احساس کرد.

(ای امیر، تو با چه مرد بزرگی روبرو هستی! او را نگهدار که پیام بزرگی با خود دارد، او را نگهدار و خاطرش را شاد خواه که مشعل حقیقت با خود دارد، مشعلی که نه کشور ما بل که شاید همه مشرق و مشرقیان را از خواب جهالت بیدار سازد، او را نگهدار زیرا از دیدن حق نمی هراسد، از گفتن حق نمی ترسد و بغض و نفرتی در دل نمی پروراند.)

امیر با چنین پندار سید را با خود نگهداشت و هرچه او گفت در عرصه های فرهنگی و رزمی و کشوری همان کرد. امیر بنا بر رهنمایی های خیراندیشانه او توانست تا جریدهء شمس النهار را به نشر سپارد، مکتب های عسکری ایجاد نماید، نظام عسکری را رشد دهد، شهر جدید را ایجاد نماید، شفاخانه، بیطارخانه و پوسته خانه را ایجاد نماید و دست به نشر تکت های پستی زند، تجارت و روابط دیپلماتیک را با کشورهای خارجی توسعه بخشد و ده ها کار کرد دگر را عملی نماید.

سید آرزو داشت تا افغانستان را به کشور معروف و ممتاز دول شرق مبدل سازد و اما قبل از آنکه همه آرزوهایش جامه عمل پوشد، بنا بر مناسبات نابه سامانی که بر سر قدرت در کشور نضج می یافت و مانع گسترش اندیشه های سود مندش میگردد مجبور شد تا کشور را ترك گوید و راهی هندوستان و سویس و مصر گردد.

* * *

کبوتر خیالش به سوی آن کشیش خود شناخته و به حق رسیده به پرواز آمد، کشیشی از نصرانیان در مصر که فلسفه و حکمت سید آتشی در دل کشیش برافروخت و تا بدانجا که از مسیحیت بتاخت، دین عیسوی باخت و اسلام شناخت.

پس از آنکه آوازه اسلام آوردن کشیش در بین اقوام عیسوی ساکن در مصر رسید و معارضه آنان را برانگیخت خدیو مصر موقع به غنیمت شمرده و از اقامت سید معذرت خواست.

* * *

آنگاه که سید به استانبول حضور به ارادتمندان رساند، رجال و اشخاص بلند پایه و صاحب مرتبه و درپیشاپیش همه (عالی پاشا) صدراعظم ترکیه که از افکار و اندیشه های سید در امور سیاسی و کشوری بهره ها گرفته و فیض ها اندوخته بود، به استقبالش شتافتند و زمینه های راحتش را فراهم آوردند.

دیری نگذشته نطق های پرمایه و بی پیرایه سید، اهل سیاست و قلم و ادب و حکمت آن دیار را به خود فرا خواند. تا آنجا که همه ترک ها او را (سحر القلوب) نام نهادند و عالی پاشا سر به تعظیم و تکریمش فرود آورده، چون صوفی دلباخته سید را پیر خواند و پیشوا، پیر خواند و مولا.

* * *

ای مردمان خاور زمین، شما که تاریخ دارید و افتخاراتی داشته اید، شما که صداقت و پاکی و عفت و عصمت دارید و شما که صدها سال قبل انقلاب بزرگی در تاریخ بشریت برپا کردید و طلسم جهل درهم شکستید، چرا اکنون آرام، آرام در کام استعمار فرود میروید و از خواب افیون بیدار نمیشوید. خداوند گار عالم به خاطر بیداری شما ازین خواب مرد بزرگی را از دیار افغانستان ارزانی داشته است تا دین شما به شما

باز فهماند و وحدت ازدست رفته تان باز ستاند.

بگذار مصر نیز از خواب دیرین بیدار شود. آری، سید باردگر، راه به مصر باز نمود و در آنجا يك انجمن سیاسی و يك حزب وطنی را از وجود دانشمندان و فضلاى مصری بنیاد نهاد، زودتر از آنچه تصور نمایی، افکار تازه و جدی این حزب به کشور سرایت کرد، بنا کلا دستون رئیس الوزرای انگلیس اخراج سید را از مصر پیشنهاد نمود و توفیق پاشا پیشنهاد را بخاطر بقای خود و انگلیسها در مصر پذیرفته و امر اخراج سید را صادر کرد.

سید روانه هندوستان گردید و اما دیری نگذشته هنگامه بزرگ و اعتراضات شدید ضد اجنبی در مصر شدت یافت که بعداً منجر به جنگ با بیگانه گردید.

درینحال حکومت استعماری برتانیه، از جنگ ابا ورزید و سید را به داوری فراخواند.

سید گفت: برتانیه آن امتیازات خود را که صدمه بر معنویات مصر و احزاب وطنی رساند، لغو نماید و معارف مصر را آزادی دهد

* * *

آنچه سید گفت، همان شد و مصری ها شرایط سید را باروح و جان پذیرفته و القصد از جنگ خانمانسوزی جلو گیری به عمل آمد.

* * *

باری سید بنا بر تعظیم و تکریم بی پایان ناصرالدین شاه قاجار به ایران شتافت، تا اصلاحاتی به آن کشور آورد و اما دیری نگذشته درباریان و متنفذین آن کشور خاطرشاه را از سید افسرده ساختند، نتیجه آن شد، که سید بنا بر تقاضای شاه آنکشور را ترك گفت و به مسکو شتافت.

و اما باردگر وقتی ناصرالدین شاه در پاریس با سید روبرو گشت،

قامت در برابرش چنگ کرد و از آنچه در گذشته رخ داده بوده است، اظهار ندامت و شرمساری نمود، سید با بزرگی و جلالی که داشت، وی را بخشود و دعوتش پذیرفت و همراه با وی عازم تهران شد.

اینبار سید از آن موقعیت بلند خود استفاده نموده و برای اصلاحات اساسی کشور توجه فرمود.

سوا بر آن انجمن بزرگی را در ایران بنیاد نهاد و به آموزش دهی اشخاص خبیر در علوم گونه گون پرداخت، این کانون بزودی افکار عالی و وطنپرستی را به همه آموخت. از جمله اشخاصی که از همین کانون فراگرفتند از سید جمال الدین واعظ اصفهانی، شیخ محمد خیابانی و رضا خان کرمانی میتوان نام برد، که هر کدام در تاریخ ایران نام، آدرس و مقامی دارند، والا!

کمی نگذشته، درباریان بار دگر از موقع استفاده نموده و شروع به نمایی نمودند.

صدراعظم فارس به همدستی کامران، میرزای نایب السلطنه خاطر شاه را افروختند، تا آنجا که سید ازین وضع رنجید و به زیارت شاه عبدالعظیم پناه گزین گردید، اما این پناه گزینی نطق و خطابه های پر جوش سید را که لرزه بر کاخ ستمگاران برانداخت همراه داشت شاه که از گردهمایی های مردم در زیارت شاه عبدالعظیم و گوش فرا دادن های آنان به خطابه های سید، آگاه شد، پنجصد سوار تاهی را بدانجا گماشت و سید را با وضع تاثر آور از ایران اخراج نمود.

شاه سید را اخراج کرد و خود را به مرگ نزدیک ساخت آری! سید شاه بی تاج و تخت بود، شاهی که شاهان و گدایان کویش فراوان بودند و هیچ یکی نگرستن رنج و عذاب او را نداشتند.

چندی قبل سلطان عبدالحمید خان، سلطان ترك به انگلستان نامه های فرستاد و بالاخره پس از تردد های مکرر سید، موفق بدان شد،

تاسید را به ترکیه فراخواند.

سید به ترکیه آمد و با پذیرایی بی نظیر، کالسکه شاهی، و دیگر تحایف و نوازش شاهانه دست یافت و به حیث مشاور شاهی به تعلیم اداره شاهی پرداخت.

سخن کوتاه در آن تازه گی نامه بی ازجانب ناصرالدین شاه فارس به سلطان ترکیه رسید، که وی را نسبت به سید مشتبه ساخت.

* * *

از آن به بعد هرگامی راکه سید می گذاشت، بانوعی تعقیب و پیگردها همراه بود، اما با آنهمه پیگردهایکروز رضای کرمانی که از جمله تلامیذ آن حضرت بود، خود را به حضور سید مشرف گردانید، روایت آن از قول سید بزرگ چنین است:

«روزی بود که به قرار عادت یومیه باسواری عرابه به کاغذ خانه رفته بودم، شام تاریک شده بود که عرابه من درپیش دروازه من رسید و توقف نمود چون از عرابه فرود آمدم، دیدم که دریک طرف دروازه یک جسم بقچه مانندی پیچیده است.

خدمتگاری را که بامن بود، امر کردم تا ببیند که این بقچه چیست؟ مگر آن جسم بقچه نبود، بلکه انسان بود که فریاد برآورده گفت: آقای سید! من رضای کرمانی هستم به مرض فالج گرفتارم، امروز وارد این شهر شده و همینقدر توانستم که خود را به ژست مزدوری انداخته تا به دروازه ات رسیدم.

پس از آنکه رضای کرمانی را شناختم، او را به «بیک اوغلی» فرستادم تا صحت یاب شد و دوباره به ایران برگشت، اما بعد از مدتی در مقام جهان خبر کشته شدن ناصرالدین شاه به ضرب گلوله رضای کرمانی پیچید. رضای کرمانی در زیارت شاه عبدالعظیم، ناصرالدین شاه را با ضرب گلوله تهدید به مرگ نموده و گفته بود: بگیر این گلوله

را به انتقام سید جمال الدین.»

پس ازین حادثه سفیر ایران نزد شاه عبدالحمید آمده، سید بزرگ را متهم به قتل شاه نمود و از وی خواست تا سید را به سفارت ایران تسلیم نماید.

و اما شاه عبدالحمید در پاسخ گفت: شاه در ایران کشته شد و سید در استانبول به سر می برند، بناء من اورا به شما تسلیم نمی نمایم، با آنهم شاه در اطراف اقامتگاه سید بزرگ خفیه پولیس هارا به کارگمارد تا حرکات سید را زیر کنترل گیرند.

سید که وضع را چنین دید، بیش از هر وقت دیگر به سیگار کشیدن پرداخت، تا آنکه به مرض سرطان مبتلا گشت، این مرض پیشرفته ترشد، وقتی سید خواست جهت تداوی به اروپا برود، اجازه خروج نیافت.

شاه همه امکانات را به خاطر تداوی سید به کار بست و در نتیجه عملیات جراحی جوف دهن سید آغاز گردید. درین عملیات دوازده دندان و یک قسمت از استخوان فك اسفل سید را کشیدند و بریدند.

حالت سید پس از سه روز بهبود یافت. ولی بعد از چند روز باردگر مضطرب شد. بناً عملیات سینه ایشان به خاطر کشیدن ریشه های سرطان آغاز گردید. درین عملیات نصف زبان حکمت بیان و شرافشان او را بریدند.

* * *

سید درستتر درد بود و اما آن دکتور یهودی که طبیب خاص سید بزرگ بود و سید نسبت به او اعتماد فروان داشت، به خاطر مشتی سیم و زر در پی آن بود تا در زندگی سید زهر ریزد که چنان هم کرد.

* * *

سید گذشته هایشرا، گذشته های را که پرباری داشت و پیام

آزادی شرقیان باخود داشت، از صفحه ذهن و از پهنای خاطر گذرانند و لحظاتی بعد طبیب جاسوس که به خاطر خاتمه دادن به حیات پربار سید توظیف گردیده بود، بر در ظاهر گشت، با تملق به شستن دهن مبارك سید بازهر آغاز کرد و سپس برگوشه یی نشست و با خیال مرگ سید و اندوختن ثروت خود، مصروف گشت.

طبیب تدریجاً در آبی که روز سه بار با پیچکاری دهن سید را می شست، زهر می ریخت تا موجب التهاب زخم ها شود، که چنین هم شد، و یکروز آخرین قطرات زهر به حیات پربار سید خاتمه داد. آن روز تقویم مارچ ۱۸۸۹، عیسوی و سال ۱۳۱۶ هجری، قمری را نشان میداد.

* * *

اکنون هر باری که در برابر آرامگاه سید جمال الدین افغان، سرتعظیم فرود میاورم با خود میگویم: سید بزرگ را گرامی داریم که پیام آزادی با خود داشت، و مشعل دانش و حکمت بر کف بر هر گوشه خاور زمین پا گذاشت و خاوریان خواب آلود را بیداری داد، و پوینده گی! او را گرامی داریم که امروز مشرق و مشرقیان مدیون اندیشه ها و افکار بلند اویند.

کابل - ۱۳۶۷

گامهای پرشکوه

روز دوم نوامبر ۱۸۴۱ که مصادف به هفده رمضان ۱۲۵۷ هجری قمری میباشد، در تاریخ افغانستان يك روز بزرگ و سرنوشت ساز است. در همین روز حرکتی از جانب مبارزین ملی در شهر کابل آغاز یافت و رنگ جنبش و قیام ملی را به خود گرفت این روزی است که يك امپراتوری بزرگ استعماری اروپایی در قلب آسیا در خطه دلاوران آریانا به شکست مواجه شد.

در این روز دلاوران افغان، پرغرور و باوقار، سیلاوه، شمشیر و با تفنگ در دست هم‌رزم و هم پیمان شدند و با عزم گران سنگ به جنگ با انگریزها شتافتند این نبرد آغاز پیروزمند بود به خاطر پیروزی نهایی ملت افغان در جنگ اول افغان و انگلیس چنین اتفاق افتاد یکروز قبل از آنروز و آن روز!

روز اول نوامبر شهر کابل از شور بازار تا تخته پل، از محله خرابات تا عاشقان و عارفان و از ده افغانان تا هر سوی دگر بیش از هر وقت دگر مردان بزرگ و دلاوران جنگجو را در خود داشت.

این مردان خوب خدا و این مجاهدین آزادی و آزاده گی آنگونه که در دل کوهستانات کشور و برفرش دشت هایش گام میگذازدند، در کوچه های شهر نیز گام میگذازدند. گامهای پرشکوه و هدفمند! این مردان خوب خدا و این مجاهدین پرغرور و با وقار، پیش از جنگ و پیش از پا گذاشتن خصم بر زمین پاک کشور هر کدام کاری داشتند و پیشه یی و اکنون همه و همه مجاهد بودند و جهاد راه شان.

اینان سوگند یاد نموده بودند که تا پیروزی نهایی دمی نه آسایند. این دلاوران هر کدام شهزاده بی بودند و سرداری، کاسبی بودند و کارگری، دهقانی بودند، و بزرگری، مولایی بودند و مولانایی، صوفی بی بودند و پرفیایی و اما اینک مجاهد ملی بودند و بس که جهاد واقعی بر همیشه و پیشینه بی برتری دارد و مرد را رستگاری دهد!

«کاش از اول، از همان روز های که لشکر وحشم انگریز بر کشور ما وارد آمدند، مجاهدین را یکجا می ساختیم!

ایکاش، پراکنده نمی جنگیدیم و به دشمن مجال طول سیطره را نمی دادیم!» چنین میگفت نایب امین الله خان لوگری با سایر رهبران جهاد و بر زمین گام میگذارد، گام های او و دیگران به خانه بی درعاشقان و عارفان «کوچه باغ نواب کنونی» نزدیکتر شدند. دیری نگذشته عبدالله اچکزایی، نایب امین الله لوگری و دیگر رهبران جهاد دور هم نشستند و طرح قیام عمومی را ریختند، تا کنون این مردان رزم و پیکار کار های را انجام داده بودند. تا کنون آنان مناشیری به امضای جعلی شاه شجاع منتشر ساخته و به نام او لی الامر «شاه» ملت را به قیام عمومی و طرد دشمنان خارجی دعوت کرده بودند، آنان همچنان مکتوبی بدون امضاء به مکناتن فرستاده و به او هوشدار داده بودند که اگر سواره به تفرج بیندش، بکشندش! سوا بر آن رهبران جهاد شب نامه های عنوانی متنفذینی که هنوز دل در بند شاه شجاع داشتند قلم زده چشم داشت های نوکران انگریز را به آنان تفهیم نمودند. و ده ها اقدام دیگر...

و اکنون رهبران جهاد نقشه جنگ و طرد خصم را تصویب نمودند، وظایف رهبران بزرگ را معین کردند، نقاط هجوم را مشخص نموده، و به خاطر تمرکز اداره سر دار محمد زمانخان برادرزاده امیر دوست محمدخان را با عنوان (نواب) به حیث رئیس برگزیدند و نیابت او را با عنوان (نایب) به امین الله خان لوگری دادند، در لوگر نایب امین الله خان لوگری ده

هزار مجاهد داشت و خود مرد پرهیزگار، جنگ آور و آزاده بود.
این مجلس تصمیم بدان گرفت تا فردا قیام عمومی علیه دشمن
آغاز گردد.

دوم نوامبر چنین اتفاق افتاد:

بانك الله اكبر شكوه مندانه و پر جلال از مساجد بلند شد، میرحاجی
این مرد پرهیزگار و دیانت شعار که همگان به نکویی می شناختندش
در پیل خستی و سایر روحانیون پاکدل و پاك نهاد در مساجد دگر جهاد و
استقلال را اعلان کردند.

دیری نگذشت که خورشید قامت راست کرد و شهر را زیر نورش،
قرار داد. و اما دکانهای که پیش از طلوع باز میشدند آنروز باز نشدند
و آن دکانی که اگر باز شده بود باخواست دکاندارش بسته شده و دکاندار
آراسته با سیلاوه و پیراسته بانام مجاهد ملی!

پس از آن رهبران جهاد چون نایب امین الله خان لوگری، عبدالله
خان اچکزایی و دگران درپیشا پیش وسیلی از مجاهدین ملی در عقب
شان بر کوچه های شهر نمودار شدند.

موج پیاده و سواره باشش ارا به توپ در کوچه ها حرکت داشته و راه
به سوی رهایشگاه برنس و متجاوزین دگر میگشودند.

هر کی خشم آگین، هر کی را آتشی در دل، شور آزاده گی در تن
و عشق شهادت در سر: هر کی می خواست شهید شود یا غازی که هر
دومرد افغان را والایی دهد و رستگاری:

نایب امین الله خان لوگری که جنگ زیاده دیده و بخت ملت افغان
آزموده بود با امید بزرگ برای سرفرازی ملتش در پیشاپیش همه قرار
داشت. او می اندیشید اما نه به امروز، زیرا با تجارب رزمی بی که
داشت پیروزی و بهروزی امروز را از دیروز یافته بود، او به پیروزی
امروز ایمان داشت آنگونه که به خدا: و اما به فردا می اندیشید. فردایی

که درپیش بود و می باید آنرا پیمود، تا بدانجا که يك خصم درکشور باز
نماند و سیطره استعمار از دامان کشورش برچیده شود، او گام می گذارد
و به فردا می اندیشید:

رهایی از اندیشه فردا و همراهی ورهبری جنبش امروز! نایب امین
الله خان لوگری تن از اندیشه رها نید و مجاهدین ملی را به حمله
بر رهایشگاه برنس هدایت کرد.

حمله بر رهایشگاه برنس که در خرابات امروزی واقع بود آغاز
یافت.

دست ها به ماشه ها رفتند، تفنگ ها دهن باز کردند و شمشیر ها
و سیلاوه ها از نیام ها برآمدند و در زیر طلایه خورشید برق زدند.

گلوله باری و راهیابی! می باید راه می یافتی ازین در بدان سرای.
سرای برنس. و درین میان اولین مردی که در زیر باران گلوله نگهداران
برنس، درون سرایش گردید، محمد هاشم یکی از گاه فروشان کابلی بود،
گاه فروش به کوه مانند!

بدنبالش خضر خان کوتوال و ناظر علی محمد خان اندرون آن سرای
شدند. دیری نگذشت که سر برنس در چوک کابل آویخته شد.

در همین روز برادرفوت نیز کشته شد، چارلس برادر برنس زخم
برداشت و موهن لال جاسوس چون ماری که از ترس زهرش خشکیده باشد
در گوشه یی خزیده و از سوراخ دیواری در حالی فرار دستگیر و محکوم به
اعدام شد.

جنرال کمپل که با فوجی به مدد انگلیس های دگر وارد کوچه های
شهر شده بود نیز با خشم و عصیان، عصیانگران افغان روبرو شد.

زنان کابل دیوارهای سنجی و آب جوش بر سر او و فوجش ریختند
و مجاهدین با سیلاوه و شمشیر بر آنان تازیدند. استقبال از فوجی که
باشیران میخواستند چنگال نرم کنند.

مکناتن فرار را برقرار ترجیح داده، در زیر سایه دود توپخانه
و گرد سم اسپان چابک وی باک مجاهدین به قشله بی بی مهر پناه برد.
درین گیر و دار کمپل نیز اسیر گردید و کشته شد و انگریزهای که
زنده بودند به شکست خود و پیروزی ملت افغان باور یافتند.

آری خشم و عصیان دلیران افغان آنروز با ظهور جنبش و قیام
مردمی اوج فزونتر گرفت. شدت و توسعه همین خشم و عصیان منتج به
آن شد تا ملت افغان فایق واجنبی واجنبی پرستان معدوم شوند.

کابل - ۱۳۶۹

مردمانی که پا به صخره دارند

وچشم به خورشید!

* چگونه و با کدام پندار انگلیسها برای بارنخست وارد کشورما

شدند؟

* چگونه جنرالان و افسران انگلیس کشته شدند و میثاق تسلیمی

توسط انگلیس امضا شد؟

بر هر سرزمینی لشکر می فرستادند، بر هر ملتی تاختند
از آنسوی چشم طمع به کشور من وتو دوختند. خواستند از سرزمین آزاده
گان و کوه نشینان، از سرزمین نور و خورشید و از بلندای کوهساران
پر عقابش بانگ بر دارند که دامنه امپراطوری ما تا بدانجا رسیده که اگر
دست در اندازیم به فلك رسیم!؟

«حمله بر سرزمین دلاوران» اکلند گورنر جنرال هندوستان
خود میدانست که درین سرزمین لشکرش زمینگیر نخواهد شد، اما باید
تصمیم میگرفت، با دلهره و اضطرابی که داشت باید بر کشوری می تازید
که کوهسارانش ریشه در ژرفنا دارند، درختانش ریشه در کوهستان ریشه
در سنگستان و آدم هایش ریشه در تاریخ! آنجا که تاریخ از خود به یاد
دارد، از دلاوران و آزاده گان کوه نشین این سرزمین نیز به یاد دارد، از
آنجا تا همینجا باشند گان این سرزمین با چپاولگران و یغما گران به رزم
پرداخته اند.

مردمان این سرزمین را کوه آستان و دریاها دستان! چه مردمانی،

پا به صخره دارند و چشم به خورشید!

دوری از دلهره، اکلند از پندارش گریخت، جام شراب بر داشت و نوشید.

شراب اضطرابش دور افکند وی قیدی اش داد، رهایی از اضطراب، او امر جنگ با آزاده گان داد تا به اسارت آیند و قشون بزرگی را آماده رهپویی به سرزمین دلاوران کوهساران کرد.

امر به جا آمد. پنجاه و چهار هزار و یکصد و پنجاه جنگجو و رهپو از انگلیس و سکه تا افغان گماشته انگریز با دوازده هزار کارکن و کارگر و سی هزار اشتر بار بر به سوی این دیار روانه گردید با چه ساز و برگی! هر مرد جنگی انگلیس را یک نوکر، هر فیل را دو مهتر، هر سپاه را دو سقا و ده اشتر باربر، هر اسب را مهتری و هر شانزده سپاهی را طبایخی و هر سه اشتر را ساریانی، سوابر آن آسیا بانان، نانویان، قصابان و فروشندگان نیز در جمع متجاوزین بودند.

و اما افسران انگلیسی: هر افسر ده اشتر، یک آرابه گاومیشی، پنج اسب سواری دو یابو و چهل مرد داشت. انگلیسها بدین گونه بار نخست وارد کشور ما شدند.

آنان در هفتم اگست سال ۱۸۳۹ وارد قندهار و در هفدهم اگست وارد جلال آباد و در سوم سپتمبر وارد کابل گردیدند. این قشون بزرگ در کابل، بالا حصار و نقاط مرتفع متصل به آنرا در دست گرفته و از آنجا حوزه های شمالی، جنوبی و شرقی را زیر تاثیر آتش قرار داد.

پنجهزار انگلیس در بالا حصار ماند، ده ها گروپ دگر شان بر قلل کوهها و در کنار دیواره های تاریخی شیر دروازه و آسمایی و بقیه به قلعه شیر پور و دهکده بی بی مهر و جا گرفتند.

اکلند به جنرالانش تفهیم کرده بود تا به گوش جنگ جویان افغان برسانند که قشون انگلیس به خاطر تخت نشانی شاه شجاع که وارث حقیقی تاج و تخت است به افغانستان شتافته است و این مهمان ناخوانده

زود رخت سفر می بندد.

نه ، نه چنین نبودا آنان آمده بودند تا آزادی و آنچه را آزادی به ما داده بود، از ما بگیرند تا عقابان را از پرواز باز دارند ودلاوران کوهپایه هارا به شهادت رسانند. صاحب خانه ها را برون اندازند وصاحب خانه بشوند، وبادارا آمده بودند تا داشته های تاریخی مانرا ازخود سازند، داشت های معنوی رالگد زنند وداشته های فرهنگی را نیزآ آمده بودند تا فرهنگ فرنگ را جا گزین فرهنگ دیرپای مان سازند وزبان فرنگ را نیزآ آمده بودند تا به جای دستار، کلاه شیو را متداول سازند ومناسبات اخلاقی ومذهبی مانرا صدمه زنند.

آری آمده بودند، تا پرچم آزاده گی مانرا فرود آورند وپرچم اسارت به جای آن فرا برند.

و اما با ریختن قشون انگریز به کشورما، دلاوران از جوان آزموده تا مرد سالخورده تفنگ به دوش افگندند با دگران یکجا شدند، شبخون زدند، حمله کردند، چنگ زدند وگلو گاه وخصم پاره کردند، از همان آمدن قشون انگریز به حریم مقدس ما حملات سیلاوه به دستان وتفنگداران افغان نیزآ آغاز شد. درهرراه وکجراه درهرکوه و دره ودرهر دشت ودمن جنگجویان افغان برخصم می غریبند. غازی وشهید میشدند وحماسه می آفریدند. انگلیس ها ازهمان آغاز تجاوز تا سال ۱۸۴۱ در زمینداور، قندهار، فوشنج قلات، غزنی، کوهدامن، کوهستان ، زرمت، خورد کابل وخیبر وده ها منطقه وشهر ودهکده دیگر به خون نشستند واما دست از ادامه تجاوز بر نداشتند.

انگلیس ها درهیچ جایی چنین مردمانی ندیده بودند، مردمان بی باک که باسنگها برتفنگداران میریزند با پلخمان ها به چشمان بیگانه میزنند سیلاوه بر میکشندو باآنکه میدانند خود شهید میشوند، شکم خصم را می درند.

کودکان شان تف بر روی بیگانه می اندازند و زنان شان بادیدن
انگریزها چادرها بررخسار میکشند رو برمی گردانند و به مردان شان
میگویند «انگریز دیدم انگریز دیدم» بدان معنی که برخیزید و غازی
شوید ای غازی مردان!

مردان شان چنین میکردند. ازین صخره بدان صخره گام
میگذارند دشنه ها برمی کشیدند و بر فرق خصم فرو میبردند.
آنچه میگویم حرفهای نیست خود درآورده و در دست باد گذارده!
دربرگهای تاریخ همینگونه آمده است و تاریخ وقتی بامن قصه داشت
ازملالی، زرغونه وده ها دوشیزه وزن دگر افغان نام برد که درکارزارها
رزمیده اند و از تعدادی دگر یاد کرد که درعقب جبهات به مجاهدین نان
و آب فراهم میکردند و زنانی را هم که درشهر کابل بالای فوج انگریز
درقیام دوم نوامبر ۱۸۴۱ آبجوش و دیوارهای سنجی را میریختند.
درهمین قیام سربرنس فرمانده انگلیس توسط مجاهدین ملی به چوک
کابل آویخته شد. چارلز برادربرنس و برادرفوت فرمانده دیگر انگلیس نیز
کشته شدند. جنرال کمپل که بافوج بزرگی به مدد انگلیس های دیگر
شتافته بود نیز کشته شد. مکناتن درزیر سایه دود توپخانه مجاهدین به
قشله بی بی مهر و فرارکرد و بعداً توسط غازی محمد اکبر خان کشته شد.
آنگونه که هر فوجی را درکشور ما خروجی بوده است. انگریزها
را نیز خروج از آستانه شیران ضرور افتاد. انگلیس ها پس از دو سال و
شش ماه جنگ و کشته دادن برنس و مکناتن سران خود مختار خویش
و دهها جنرال و هزاران عسکر و افسر خود بالاخره میثاق تسلیمی اول
جنوری را امضاء کردند و ششم جنوری یا روز تخلیه شیرپور فرار رسید:
زمستان بیداد میکرد شهر کابل و اطراف آن و کوه های شیر دروازه
و آسمایی و تپه مرنجان و بی بی مهر و درزیر بستر سپید برف آرامیده
بودند که سیاهی شب آرام و آهسته رفت و سپیدی صبح آمد. آسمان

نیلگون شد و آفتاب بر برف سپید شهر و اطراف آن سخاوتمندانه تابید.
غازیان اطراف کابل و چهاردهی ولوگر و کوهستان و کوهدامن که
تعدادشان از ده هزار میگذشت با خورد و بزرگ شهر که کودکان نیز
شامل شان بودند به تماشا ایستاده و از پل مستان و دروازه شاه شهید
و بالاحصار تادهکده بی بی مهرو برای دیدن عبور سپاه فرنگی آماده گی
میگرفتند و اما گروه غازیان مجاهد بیشتر در پیرامون خود قلعه شیرپور
به چشم میآمدند.

ساعت ۹ صبح آنروز جنرال الفنستن کسی که سپاه به نامش
موسوم شده بود، در پیشاپیش اردوی خود از دروازه قلعه برون آمد و به
دنبالش توپخانه ها و عساکر پیاده و سواره و عملة و فعلة که تعداد شان به
هفده هزار و پنجصد تن میرسید با چندین هزار حیوان بار بر دریک کاروان
طولانی به راه افتادند.

کاروان با ترس و اضطراب از پل موقتی که در محل پل
محمودخان امروزی ساخته شده بود، گذشت، تخلیه قلعه با گلوله باری
های شدید هوایی غازیان آغاز گردید. آنگاه که آخرین عسکر و افسر
وحشم انگلیس از قلعه برون آمدند پیش قراولان کاروان استعمار به
خورد کابل که درشش کیلو متری شهر کابل موقعیت دارد فرا رسیده
بودند.

در همین حال که شب نیز نزدیک میشد غازیان قلعه چونی را به
آتش کشیدند و شاه شجاع که در بالاحصار بود با دیدن شعله های آتش
قلعه از حرکت کاروان رزمی انگریز سوگوار گردید و برفتح مجاهدین اشک
ریخت.

شهر کابل از آخرین انگریز پاك شد و قلعه «چونی» آن وقت که
بعداً به نام قلعه شیرپور مسمی گردیده و در همین نبشته هم از آن به نام
قلعه شیر پور یاد گردیده است در آتش میسوخت.

مردم کابل آنشب و شبهای دیگر را دور صندلی هایشان با قصه های حماسی و داستان های از غازیان به صبح رساندند و اما دکتوربرایدن که شامل این کاروان بود و بعد از جنگ های خونین و کشتار تمام انگریزان این کاروان در عرض راه خود را نیمه جان به جلال آباد نزد جنرال سیل رسانید، هراس داشت از آنکه حتی يك انگریز نخواهد توانست تا به جلال آباد فرا رسد.

کابل - ۱۳۶۹

شاه امان الله غازی مردی

همیشه درخاطره ها

قصر دلکشا آنشب در سکوت غم انگیزی فرورفته بود. گاهگاهی این سکوت را شلاق بادهای سرد زمستان درهم می شکست و بازهم سکوت.

واما درزیر سقف پرنگاره این قصر غازی مردی نشسته و در فکر فرورفته بود، آنسو تر محمود طرزی برگوشه پنجره ایستاده و به برفهای سپیدی که روی کاجها افتاده بود مینگریست و به بلندای کوه آسمایی. او چشمداشت هایش را نظاره داشت و اما از فردا و فرداها اندیشه داشت، تا برین ملت چه آید و خود با شاه کجا رود و چرا رود؟

زنها باشك و آه رخت می بستند، رخت سفر، و اما آواز محزون و غم انگیزی به ایشان میگفت: آنچه کار تان آید به سفر برگیرید تا ملتم نگوید که من داشته های بیت المال را با خود برده ام، خود ورختهای خود فراهم سازید و بیش ازین مبردارید!

آنجا دربرون قصر تفنگدارانی پراکنده بودند. اگر آشوب درکشور آنقدر زیاد نمی بود، این تفنگداران درصحن حرمسرا وزیر آن کنگره و گوشه آن درویر کنج آن دروازه دیده نمیشدند.

تفنگداران درهر کجای قصر حضور داشتند، با آه دردل و اشك

برچشم.

* * *

شب گذشت و صبح آمد، همه مهبای سفر، غازی مرد باخانواده

اش و نزدیکان خود و خانواده اش به موتری نشستند. آنروز تقویم بیست و چهارم ماه جدی سال ۱۳۰۷ و چهاردهم جنوری سال ۱۹۲۹ را نشان میداد و ساعت برج بزرگ قصر (۹) صبح را.

دیری نگذشته موتر حامل شاه، خانواده شاه و دگران به عزم قندهار راه گشود.

* * *

او در پشت شیشه موتر نشسته و به کوهستانات پیرف می نگریست و به خروش دریا های پر حرف گوش میداد و اما از آنچه بروی گذشته بود، تصویر های پراکنده از برابر چشمانش عبور مینمودند.

او در نخستین روزهای پادشاهی اش در برابر نمایندگان ملت گفته بود: «... من عهد بستم که بایستی دولت افغانستان مانند سایر قدرتهای مستقل جهان در داخل و خارج کشور آزاد و مستقل باشد و از هرگونه تجاوز و ظلمی محفوظ و مردم باید مطیع قانون باشند و در اجراءات دولت مشورت را به حکم و مشاوره فی الامر رهبری قرار خواهیم داد...»
به یادش آمد که روزی به یکی از نمایندگان انگلیس ها گفته بود: به هیچ نیروی خارجی به اندازه يك سرمو اجازه نخواهم داد که در امور داخلی و خارجی افغانستان مداخله کند، اگر چنین اقدامی نماید گردنش را به این شمشیر خواهیم زد.

رشته افکارش در موج حوادث توفنده کشور فزون تر غوط ور شد و بار دگر در ذهنش گذشت که یکروز پس از اعلام پادشاهی در اجتماع بزرگ مردم و قشون پایتخت در میدان مرادخانی سوار بر اسب تک تاز و با شمشیری از نیام برکشیده و بر کمر آویخته نمودار گردید.

پس از اعلام استقلال کشور شاه امان الله همه جبهات کشور را با سپاهیان، افسران و عسکران داوطلب که همه به نام دفاع از آزادی

وازاده گی دورهم جمع شده اند، تقویت نمود.
درهمه جبهات افغانهای رزم آور، باردگر با خشم و عصیان با
انگریز های کهنه کار و محیل به جنگ پرداختند.

درجبهات خیبر، جلال آباد، قندهار، پکتیا، وزیرستان، پیوار
وتل جنگهای شدیدی بین افغانها وانگریز ها درگرفت که کاخ استعمار
انگریز را به لرزه آورده وانگلیسها را حاضر بدان ساخت تا استقلال
افغانستان را طی معاهده کابل به رسمیت شناسند.

پس از آن تاریخ شاه امان الله غازی ریفورم های جدید را
رویدست گرفت و سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ توانست مرحله اول رفورمها را
به پایان رساند واما درمرحله دوم بنابر اغتشاشات داخلی وشتابزده گی
شاه به خاطر تطبیق ریفورم ها بدون درنظر داشت رسوم ، آیین وکلتور
افغانی این ریفورمها درجنین خود معدوم شد.

دامنه همین اغتشاشات او را وادار ساخت تا وطن را ترك گوید،
که چنان کرد.

او اندیشه ها را گذاشت وچشم به همسرش کرد. بعد به محمود
طرزی نگریست که قطرات اشك حسرت از زیر عینك ضخیم ودودی اش
فرو میریخت. او با دیدن محمود طرزی به زندگی وبازگشت به وطنش
امید بست آخر محمود طرزی استادش بود. همراهش بود وهمپاش
محمود طرزی بود که او را با پنداشت های علامه سید جمال الدین
افغانی و اندیشه فلسفی و وطنی آن بزرگمرد آشنا ساخته بود ومحمود
طرزی بود که در امضای معاهدات مربوط به استرداد استقلال کشور او
وملتش را پیروزی وبهروزی داده بود، آنگونه که سایر افغانها درجبهات
رزم مصروف مبارزات استقلال طلبانه بودند، محمود طرزی درجبههء
دیپلوماتیک وسیاسی مصروف همین وظیفه بود.

اینك محمود طرزی است، که درکنارش است.

«وقتی دانشمند و بزرگ مردی باتو بود، جهان! با توست و خدا
باتوست.»

شاه امان الله این بگفت و درقندهار از موتر فرود آمد، تا پس از
درنگی با دیارش وداع گوید. وداع گوید تا بر گردد. دریغ و درد که به
دیارش آمد، اما بامرگ و پوشیده درگل و افتاده درتابوت.

کابل - ۱۳۶۸

مردی هیزم فروشی که غازی و شهید شد

جنگ دوم افغان وانگلیس که دنبالهء همان جنگ اول انگلیس و افغان بوده و متارکه سی و پنجساله این جنگها را از هم جدا نمود در نوامبر ۱۸۷۸ آغاز گردید.

به قول میر غلام محمد غبار مورخ نامدار کشور طی این جنگ سیاست پیشروی استعمار انگلیس در آسیای وسطی هنوز تغییر نکرده بود و اما وسایل جنگ به نفع انگلیس و ضرر افغانستان تغییر نموده بود. بدین معنی که در جنگ اول انگلیس از افغانستان دور و دولت سکهه پنجاب در بین حایل بود و قوای انگلیس مجبور بود که از ساحل ستلج حد فاصل سکهه وانگلیس تا داخل حدود افغانستان تقریباً چهارصد میل راه را با پای پیاده، شتر و اسب طی کنند و آنگهی خط مواصله و امداد شان منقطع باشد. انگلیسها آنگاه خط آهن و موتر نداشتند و سپاه شان مجبور بود که از فیروز پور به راه سکر و شکار پور تا کویته و قندهار راه طولی بپیماید. در حالیکه در جنگ دوم دگر دولت حایل سکهه وجود نداشت و انگلیس همسایه دریه دیوار افغانستان بود. اینک در پشاور دو فرقه سپاه انگلیسی، در کورم یک فرقه و در کویته دو فرقه نظامی حاضر و آماده پیکار بود، در عقب این سپاه اردوی صد هزار نفری انگلیسی قرار داشت که با وسایل مخابرات تلگرافی و امور صحی منظم و نقلیات قوی (برای هر فرقه پانزده هزار نفری ۳۵ هزار حیوان باربر تخصیص داده شده بود.) و انجینری و فابریکه های باروت و گلوله، و ارابه سازی و دوخط آهن مجهز بود.

بعد از آنکه دولت انگلیس به حمله در افغانستان مصمم شد
همینکه جواب التیماتوم او از طرف امیر شیرعلی خان در وقت معین
نرسید، قشون انگلیسی از سه محاذ سرحد افغانستان را عبور نمود:
محاذ قندهار، محاذ کورم و محاذ خیبر.

* * *

آنگونه که تاریخ گواه است. درین جنگ نیز انگلیس ها در هر
گوشه و کنار کشور در هر کارزار و میدان جنگ و نبرد و در هر کوه و کوهپایه
و دشت و دمن وطن مان و در هر شهر و دهکده، قریه و روستا در برابر رزم
و بیکار و حماسه آفرینی و دلیری و بزرگی و والایی و مردانگی افغانها قرار
گرفتند.

انگلیس که هنوز فکر بیهوده تسخیر آباوطن افغانها را در سر
داشت و هنوز خاطره سر افکنده گی و شرمساری امپراتوری بزرگش را
در برابر کشور به ظاهر کوچک و اما در باطن بزرگ و دژ تسخیر ناپذیر با
مردمان نجیبش فراموش نکرده بود، بار دیگر در فکر آشوب و فتنه
برآمد، تا کوهپایه هارا با خون رنگ زند و هستی خود و مردمان نجیب
و با وطنی را که باقیمت جان از دیار شان دفاع مینماید تاراج نماید. دریغ
از خشم خصم! دریغ از پستی و زبونی پست! دریغ از مکر و حیل به خاطر
پیروزی جهل بر علم! آری جنگ آغاز شد، امیر شیرعلی خان فرار را
برقرار کرد و امر عیب کشی سپاه و رزمنده گان دلیر افغان را صادر کرد.
جنگ شعله ور شد و امیر محمد یعقوب خان که نامی به ننگ در دل
تاریخ مان از خود به جا گذارده پس از پدر اردو را منحل کرد و خود
در دامان انگریز افتاد و معاهده ننگین گندمک را با انگریز امضا کرد.

و اما در چنین حالات مردان رزم آور و دلاوران کوهساران اعم از
فقیر و غنی، کار دار و بیکار، صاحب جاه و تهیدست و بی روزگار، شیخ
و عارف، ملا و روحانی و عسکر و افسر و سردار و سالار و دهقان و صنعتگر

و همه و همه دست از کارهای دیگر برداشتند و به رزم و کار زار شتافتند.

* * *

نام این نام آوران فراوان است و حماسه شان در تاریخ مان ماندگار که نمیشود، درین برگ به همه از ایشان اشارت کرد. و اما درینجا حماسه آفرینی قهرمانی را که نامش در تاریخ نیامده و اما رشادتش با ذکر محل وقوع حادثه آمده است میخوانیم:

انگلیسها به قوماندانی جنرال سردانلد ستوارت و جنرال مکائیل اس ای بیدولف در ۲۱ نوامبر با دو فرقه عسکر به راه کوژک از کویته به قندهار حمله نمودند.

و اما پس از آنکه با جنگ هایی گوریلابی مردم در عرض راه مواجه گردیدند بالاخره به شهر قندهار فرا رسیدند. درینحال افسران و عسکران انگریز از جانب جوانان سر به کف و شمشیر و سیلاوه به دست قندهاری مورد حملات منفردانه قرار گرفتند.

این جوانان رشید و شجاع افسران و عسکرانی را بکشتند و خود نیز با غرور و سرافرازی کشته شدند و به شهادت رسیدند.

در شهر قندهار سپاه دشمن با عسکر و حشم و سازوبرگ رزمی وارد گردیدند و اما آنان به آرامی به محلات سوق الجیشی شان نرسیدند زیرا هر جوانی از هر گوشه و بیشه یی با دشنه یی برفرق انگریزی فرود میامد و می کشت و کتسه میشد.

درین میان مرد هیزم فروشی از قوم غلجایی که باریش سپید و قامت خمیده همراه با دو پسر جوانش به خاطر فروش هیزم ها از دهکده های دور به شهر قندهار وارد آمده بود، چون عسکران انگلیسی بدید، اشترها را رها کرده و بر آنان تاخت.

بتاز ای مرد که اگر فاتح و پیروز شوی غازی نامندت و اگر کشته شوی و به خون افتی شهید گردی. آی که هر دو مقام بزرگ است و مرد اگر

بدین ویا بدان مقام دست یابد رستگاری یابد و به بهشت دست یابد و اگر بکشد و هم بمیرد، به هردو مقام دست یابد و بزرگواری و رادمندی و پاکی و صفایی یابد.»

مرد با این پندار دوفرزند جوانش را دو نخل بارورش را، دورفیق و همراه زنده گی و عصای پیری اش را به جنگ با بیگانه بی مایه فرا خواند، آنان سیلاوه ها و پیش قبض های شانرا از نیام کشیدند و بر عساکر انگلیسی که تفنگ های انگلیسی در دست، کلاه های آهنی رزمی بر سر، موزه هایی عسکری به پا و دریشی ها و یونیفورم نظام انگریزی به تن داشتند و از گرما و ترس و دلهره عرق از صورت های شان جاری بود، یورش بردند، کاردها در زیر طلایه خورشید برق زدند و این سه مرد که جز خدا و وطن و کار هیچ چیز و هیچکس را نمیشناختند، چون شیرانیکه خصم بر لانه شان چشم دوخته باشد، بر عساکر انگلیسی افتادند.

تیغ ها و دشنه ها یکی پی دیگر دردل عساکر انگریز فرود رفت. آنان هفت انگلیس را در نهایت خواری کشتند و چهار دیگر را مجروح نمودند.

خون سرخ انگریزها بر جاده شهر نقش بست و سیاه شد و اما خون این سه مجاهد و غازی و شهید که با گلوله تفنگ های انگریزان دگر کشته شده بودند، هم چنان سرخ ماند.

آنان پس از آنکه کشتند و کشته شدند و پس از آنکه به پندار و الایشان دست یافتند کلمه خداوند بخواندند و شاهد شهادت گردیدند.

آنان شهید شدند و اما دگران علم جهاد را از کف ندادند، تا آنکه پس از جنگ های شدید و نبردهای خونین در هر گوشه وطن انگریزها بار دگر در کشور شکست خوردند و غازی مردان و مردم افغان پیروز و سرافراز گردیدند.

بخش سوم
طنزها

آلهء ضد خواب

هرجای که میرفتم، ازدست خو «خواب» فرار کده نمی تانستم، یادم اس که ده مکتب همیشه ده وخت درس خوم میبرد و یادم اس که یکروز معلم صاحب به همصنفی پهلو فیلم گفته بود: «اویچه سیدو ره بیدار کو!» اما از پهلو فیلم صدایی بر نیامده بود و اورام خو برده بوده! ده فاکولتنام همو طور مره همیشه ده درس خو میبرد. ولی خوشبختانه مه تنها نبودم و همصنفی های زیاد ماره خو میبرد، یادم اس که یکروز استاد درس داده بود و بالاخره متوجه شده بود که همگی ره خو برده القصه خود استاد ام خو برده بود...

از روزی که مامور شدم وختی ده شعبه معرفی شدم و دیدم که ده اونجام خوم میبره. مگم متوجه شدم که مثل مه همگی اعضای شعبه و خود مدیر مامرام خو میبره!

یکروز که به شعبه رئیس صاحب کار داشتم، دیدم مستخدم شان «خو» اس، او ره بیدار کدم و گفتم: میرم پیش رئیس صاحب. او ده حالیکه با هر دو دست چشمهایشه می مالید گفت: «برو!» و پس به خو رفت. مام داخل اتاق کار رئیس صاحب شدم و دیدم که رئیس صاحبه خو برده، ناچارده یکی از چوکی ها شیشتم تا رئیس صاحب بیدار شوه، او بیدار نشد و مرام خو برد!

خلاصه يك وخت متوجه شدن که خو سراسری شده وهمه را از جوالی گرفته تا والی در جریان کار روزمره چندین بار خو میبره!
تا ای که از طرف دولت برنامه های تبلیغی بری جلو گیری از خو

رویدست گرفته شد. ده ای برنامه ها کوشش زیاد شد تا از طریق رادیو- تلویزیون و روزنامه ها ضرر های «خو» روزانه گفته شود و ای موضوع گفته شود که «خو» های روزانه باعث کسالت و بیماری از خود بیگانگی شده و چرخهای اقتصاد و فرهنگ وچی وچی ره فلج میسازد وکشوره نابود میکند. به خصوص ده ای برنامه ها توصیه های سود مندی بری کارگرا وکس هائیکه ده کارهای مهم اقتصادی مصروف بودن داده میشد وده توصیه گفته میشد که کارگرا کوشش کنن که ده وخت کار روی ماشین ویا ده وختی که سگرت ده دست دارن «خو» شان نبره مگم مؤثر تمام نمیشد. زیرا چندین کارگره ده وخت کار خو برده و دستها وپاهایشان طعمه ماشینها شدن و صدها قربانی دیگر مانند خو بردن با سگرت و آتش سوزی ، خو بردن ده موتر و حادثات ترافیکی و ... به وجود آمد.

بالاخره وختی اراکین دولت دیدن که برنامه های تبلیغی فایده نداره و «خو» دامنگیر همه مردم کشور شده، تصمیم جدیدی گرفتن و هیأت های ره به کشورهای پیشرفته صنعتی فرستادن تا بری جلو گیری از «خو» برابر با نفوس کشور آله های ضد خو فرمایش داده و به کشور وارد کنن.

هیأت ها چندین دفعه به کشورهای پیشرفته سفر کدن و سرانجام تانستن که ای آله ضد خو ره بیارن.

سیستم کار آله قسمی بود که آله ده زیر دلک گوش جابجا میشد و هر گاه صاحبشه خو میبرد. از داخل آن نوار فلزی بیرون میآمد و به روی خو کننده مثل سیلی خورده میرفت و یا هر ضربه به شدتش افزوده میشد، و تا که صاحبش بیدار نمیشد، دست از کار نمیکشید.

ای آله ها از طرف دولت ده نزدیک ترین دکانهای شهر مفت و مجانی داده شد و ده ظرف یکسال به همگی توزیع شد! حتی یکتعداد

مردم دو دودانه و سه دانه هم بدست آوردن!

یکروز که باز مره ده شعبه، خو برده بود، آله هر چی به رویم
کوید نفامیدم و همگی اعضای شعبه ما گفته بودن که مه مردیم، تا ای
که آله آهسته آهسته از کار افتاده بود، مه بیدار نشدم. وختی بیدار شدم
ده خانه بودم و همگی بالای سرم گریه و فغان میکردن. خیال شان که مه
مردیم. مگر مه نموده بودم و خوم برده بود!

حالی فکر میکنم که اگه خوم زیاد شوه و باز ایطور خواها بینم،

دیوانه نشم!

کابل - ۱۳۷۴

انجمن راستکاران و صداقتیاران؟!!

روزی از صدرخان راز کامکاری اش را پرسیدم. او گفت:

من ودوست نزدیکم شاغاسی يك عمر با صداقت در دواير مختلف كار كردیم واما همان نیم نان مایك نان نشد که نشد!
ما مجبور بودیم که همینگونه زندگی کنیم. اگر صداقت هم نمیکردیم، در اداراتی که ما کار میکردیم ویا برای ما کار میدادند، میشد رشوه وپاره یی گرفت!

اگر درین ادارات بسیار هم روی وجدان خود پای می ماندیم و میخواستیم چیزی به کف بیاوریم، با آنهم نمیتوانستیم رونقی به زندگی خود دهیم، آخر بایك بوتل سرش ویک قطی سنجاق وچندتا قلم پنسل اضافی چه میشد کرد؟!!

ما درچنین وضعی زندگی داشتیم وکودکان مارا هم روزبه روز سؤ تغذی تهدید میکرد، که يك روز آقای «صداقتیار» یکی از دوستان قدیم وهمصنفی های دوره مکتبم قدم به خانه ام رنجه کردند، آنروز برایم سرآغازیک زندگی نیک محسوب میگردد.

همان روز برای نخستین بار موتری درمقابل دروازه خانه ام ایستاد وازموتر جناب صداقتیار صاحب قدم به کوچه خاک آلود ما گذاشتند وبعداً به خانه فقیرانه ما حضور رسانیدند.

ایشان که حالا من ممنون احسان ها ومرحمت های بزرگوارانه شان هستم رویه من نموده گفتند: صدرخان، من از روزگار بدت مطلع هستم ومیدانم که تومرد مدبر و تحویلکرده یی هستی! من میخواهم که شمارا

كمك نمايم. فقط اسنادی نزد من است که آنرا بخوانی و درپایش خودت امضا نموده و امضای شاه غاسی رانیز بگیری!
من اسناد را از دستان لطیف و نظیف آنجناب گرفتم و به خواندن آن آغاز کردم.

در اسناد بعد از حمد و ثنای پروردگار و یاری طلبیدن از خداوند یکتا مرامنامه و اساسنامه «انجمن راستکاران و صداقتیاران» نوشته شده بود.

در متن آمده بود که انجمن راستکاران و صداقتیاران خود را مؤظف میدانند تا همواره راستان و صادقان را هر چند که یافتن شان مشکل است، دریافته، آنان را عضو انجمن ساخته و از طریق انجمن کمک شان نماید. همچنان در متن تذکار یافته بود... چون فریب دروغ و ریا و تزویر به يك مرض همگانی مبدل شده است، این انجمن وظیفه خود میدانند تا به جای دروغ، صداقت و نکویی را در جامعه ترویج نماید. هر چند این وظیفه مشکل است، اما ما این افتخار بزرگ تاریخی و ابتکار عمل را در دست گرفته ایم، تا باشد راستی و صداقت از دست رفته را باز ستانیم، البته ما درین راه با مشکلات اقتصادی روبرو هستیم، اما دولت درین راه ما را کمک و مساعدت نموده و چشم به راه مساعدت های ملت صداقت پرور خود نیز هستیم.

آنروز من درپای اسناد امضاء کردم و امضای صفدرخان رانیز گرفته و عضویت اعضای موسس انجمن را کمایی کردیم، دیری نگذشته کار انجمن رونق یافت و جناب صداقتیار برای من و شاغاسی يك، آپارتمان گرفت و ایشان از هرکی که مطالبه مساعدت مادی نمودند، پاسخ مثبت دریافتند.

اکنون همه رشوه خواران، فریبکاران و دروغ گویان دولتی و غیر دولتی از ترس آنکه افشاء نشوند عضویت انجمن ما را کسب نموده

وانجمن ما به اتکا به کمک های مادی آنان سرآمد انجمن های روزگار
خویش است من و شاه غاسی هم ممنون جناب محترم و مکرم صداقتیار
صاحب هستیم که ما را با ایجاد انجمن از تاریکی به روشنایی آوردند.
در غیر آن تا هنوز هم همان نصف نان ما یک نان نمیشد!!

کابل - ۱۳۷۰

رفاه اجتماعی

در ادارهء که من کار میکنم «رفاه اجتماعی» نام دارد. این اداره چندین سال قبل به خاطر رفاه اجتماعی و مبارزه بی امان درین راه به فعالیت آغاز کرد و اما یکروز متوجه شدم که ادارهء ما وظیفه اساسی اش را که شامل پرورش بهتر کودکان، دفاع از حقوق مشروع بزرگان و تاءمین زندگی بهتر آنان، ایجاد شرایط بهتر کار و زندگی برای همه و حفظ محیط زیست بود فراموش کرده است.

من و مانند من چندین مامورو مستخدم پس از گذر سالها متوجه شدیم که ادارهء ما رفاه اجتماعی را از خود واز آمران خود شروع کرده است.

ما دیدیم که ادارهء ما اولتر از همه به پرورش بهتر کودکان آمران آغاز کرد و اینک که کودکان آمران ما جوان شده اند، در پوهنتون های کشورهای خارجی درس میخوانند و خوش میگذرانند و بزرگان اداره دفاع از حقوق مشروع بزرگان و تاءمین زندگی بهتر آنان و «ایجاد شرایط بهتر کار و زندگی» و «حفظ محیط زیست» را از خود آغاز نموده و چوکی هایشانرا چرخی و میزهای شانرا پهن تر ساختند!؟

آنان همچنان به منظور تاءمین زندگی بهتر خانه ها و منازل مدرنی ساختند و بخاطر حفظ محیط زیست نیز به مستخدمان وظیفه دادند تا همه روزه جاده های مقابل منازل شانرا جاروب کاری و آب پاشی نمایند.

حالا که رئیس جدید ما میخواهد رفاه اجتماعی را از اداره

برچیده و وارد اجتماع سازد و ریاست اداره را در معرض انتخابات قرار دهد، تعدادی از آمران ادارهء ما و نماینده گان اداره ما در داخل و خارج با رئیس جدید مخالفت را آغاز نموده اند و بخاطر آنکه چوکی هایشانرا از دست ندهند میگویند: انتخابات هیچ ضرور نیست!؟ و اما رئیس ما میگوید: به هر قیمتی که شود انتخابات راه اندازی خواهد شد! درین میان ما ماموران و مستخدمان به انتخابات دل بسته ایم و تماشا داریم که چی خواهد شد و چی وقت پس از انتخابات رفاه اجتماعی نصیب اجتماع خواهد شد!

کابل - ۱۳۷۰

پیام مورچه گان به شهروندان

آدم های محترم!

ما مورچه گان از زیر لایه های برف و گل شهر به شما و از طریق شما به همه اولاد آدم سلامها و تمنیات نیک خود را تقدیم می‌داریم.
آدمهای ارجمند!

ما در اندوه، عظیم مشکلات اقتصادی که دامنگیر اکثریت از فامیل‌های شما گردیده است، خود را شریک میدانیم، اما به شما ها اطمینان می‌دهیم که دیر و بازود مشکلات اقتصادی تان پایان می‌آید و بار دیگر وقت آن فرا خواهد رسید که نان و آبی به سهولت به دست تان آید!

ما میدانیم که همین حالا در روی زمین شهر بر شما چه می‌گذرد، تنها شما هستید که شبانگاهان بی چراغ، روزهای بی آفتاب، صبحگاهان بی شپیده، وجیب‌های بی پیسه را همراه با درد طاقت فرسای بی غذایی با خود حمل می‌کنید!

اما طوریکه اطلاع داریم شما باوصف مشکلات اقتصادی که در چندین زمستان دامنگیر تان بوده است، هنوز هم بهار سال گذشته را در خواب غفلت سپری کردید!؟

خوب این زمستان هم می‌گذرد، اما قبل از فرارسیدن زمستان آینده بکوشید تا اختلاس کننده گان و قاچاقبران دولتی و غیر دولتی، و رشوه ستانها، جعلکاران، خاینان و محترکان را که دزدان نان و مال شما شده اند، از بین خود دور کنید و اتفاق و برادری را مثل مامورچه گان

مقدس پندارید، آنگاه زمستان آینده خواهید دید که شهرتان چراغان و دامنه هایش گلزار میشود یاخیر؟

ماهم به حیث همسایگان شما که حتی سه فصل ازسال را باشما در روزی زمین شهر واطراف آن روزانه کار مینماییم، باپرابلم های تان تاحدی روبر هستیم.

مانیز شبانه برق نداریم ولایه های برف خانه هایمانرا پوشانیده است اما ازآنجا که اتفاق خوبی داریم ودر درد وغم یکدیگر، خود را شریک میدانیم . میتوانیم زمستان را بادرآمد فصل بهار سپری نماییم.

امسال زمستان بامشکلات کمبود موادغذایی نیزتاحدودی روبرو گردیده ایم زیرا شما دربهار، تابستان وخزان غذایی نداشتید که بخورید تامانیز ازباقیمانده ها وتوته وپارچه های آن بگیریم، گرچه توانستیم ازمزرعه ها دانه جمع آوری کنیم یا همانست که زمستان را میگذرانیم. خوب خدا حال و روز شمارا بالای ما چه که بالای دشمن سرتان نیاورد! درخاتمه برای همه تان شکم سیری آرزو نموده وازآنانیکه مکلفیت آبرسانی نان رسانی ویرق رسانی ونفت رسانی را دربرابرومبارزه شبانه روزی شما دارند، صمیمانه آرزو میبریم تا این محموله را فراموش نکنند!

اگر بهار آمد باهم ترانه خواهیم خواند!

با احترام

کمیته کار وزندگی مورچه گان

زمستان سرد کابل-۱۳۷۰

رازهای موفقیت و کامگاری!

اگر میخواهید باگذشت هر روز موفقیت های شما در اداره تان بیشتر گردد و به زود ترین فرصت از عقب میزهای کوچک به عقب میزهای بزرگ قرار گیرید، مشوره های زیرین را رعایت نمائید:

- از همین حالا اگر زیر دستانی دارید، با آنان به نظر حقارت بنگرید و هیچگاه از کار آنان رضایت نشان ندهید. اگر کاری را به زیر دستی محول کردید و او از عهده آن بر آمده نتوانست، تحقیر و توهینش نمائید و بگوئید که تو به درد هیچ کاری نمیخوری!

- هیچگاه با زیر دستان تان قول ندهید. کوشش کنید، آهنگ صدایتان در موقع حرف زدن با زیر دستان تان نرمشی نداشته باشد، بر عکس بکوشید آواز تان همواره خشن و قهر آمیز باشد، آخر پایینی ها را خدا (ج) پایینی ساخته و آنان به هیچ درد نمی خورند؟!!

- همواره بکوشید به هر شکلی شده خود را به چشم بزرگان بزنید. همیشه به بهانه های مختلف و با کمرچنگ و قامت خمیده در برابر بزرگان سبز شوید.

- هیچگاه در برابر بزرگان استدلال ننمایید. حتی اگر آنان در بعضی از موارد هدایات غلط هم دادند، شما آنرا با چشم، چشم گفتن و صاحب- صاحب گفتن پیهم و بدون وقفه بپذیرید.

- کوشش کنید، در مواقعی که موتر یکی از بزرگان، در مقابل موسسه و اداره تان ایستاد، وقت را از دست ندهید و با عجله دروازه موتر را باز کنید و خودتان با قامت خمیده در مقابلش تعظیم نمائید فراموش

نکنید که درین حالت هر دو دست تانرا به سینه داشته باشید.

- اگر افتخار شرف یابی با بزرگان را در دعوت های رسمی و غیر رسمی یافتید، بکوشید تاخوبترین غذاها را به آنان تعارف نمائید و به عوض پیشخدمت در گوشه میز ایشان عرض اندام کنید!

- اگر بزرگان بر شما قهر شدند. همه حرفهای زشت آنانرا ولو اگر بدون دلایل موجه باشد، بپذیرید و برایشان بنمایانید که شما خاک پای ایشانید و یا خاک پای ایشان توتیای چشم شماست!

- کوشش کنید نزد بزرگان از آدمهای که اهل کار هستند و استعداد و توانایی کافی به خاطر انجام کارها در موسسه تان دارند، بدگویی کنید و بگویید که آنان همواره بزرگان را با بی احترامی یاد مینمایند و می خواهند موسسه را بدنام سازند، زیرا در صورتیکه در موسسه تان چنین افرادی باشند، شانس پیروزیهای شما که هیچ کاری را نمی دانید، کمتر است و حتی نیست.

کابل - ۱۳۷۰

تعبیر خواب

خواب دیدم که بزمی ازدوستان صمیمی بر پا کرده ام و من در این بزم اقسام خوردنی های لذیذ به دوستان تهیه دیده و تعارف مینمایم، البته حلاوت دل انگیز بزم، تارهای رباب و ترنم آهنگ تار و طبل بود.

آنشب، آن خواب شور انگیز روح و روانم را آسایش بخشید تا آنجا که وقتی در میان این همه تصاویر دلپذیر زندگی از خواب بیدار شدم، چشمانم را دوباره بستم تا اگر شود بازهم به آن بزم باشم ولی دریغ که در هر حال جز سیاهی و جز خیالی از آن بزم نیافتم، گفتم، فردا خوابم را تعبیر میکنم!

صبح وقتی برخاستم و نماز به جا آوردم، مادر اولادها خریط های خالی را مقابلم گذاشت تا پول معاش و تفاوت کوپون را طبق معمول به مصرف خوراک و محروقات خانه برسانم.

به همینگونه خریط ها را برداشتم و به دنبال تهیه مواد ضروری رو سوی بازار نمودم.

در بازار از ازدحام آدمها و کراچی ها گذشتم و توانستم درگام نخست دوسیر کچالو بخرم، بعداً به کراچی چای و بوره رسیدم و خواستم از بانکوت های پنجهزار افغانیگی پول چای و بوره را جدا نمایم که متوجه حادثهء شوم و ناگواری شدم!

آری! جیب هایم درست سر جای شان بودند ولی از بانکوت ها خبری نبود!

«وای پولهایم!» تا این جمله را گفتم، همه به دورم حلقه زدند

وهرکس به نوبهء خود به من اظهار دلسوزی نموده و کیسه بر را نفرین کردند.

درین میان مردی که چندین بار در بازار بامن سرخورده بود و من نسبت به او سوژن داشتم که پولهایم را نذر دیده باشد نزدیکم آمد و گفت: خداوند برایت اجرش را بدهد گفتم: کیسه بر را خداوند چه کند؟ گفت، هدایت! باز هم نسبت به او با این حرفهایش سوژنم بیشتر شد، دردم گفتم: مرا میگوید کیسه بر را خداوند هدایت کند؟ ختماً خودش پولم را زده است چرا نمیگوید: کیسه بر را خداوند درقهر و غضبش گرفتار کند! ... و تا چرت هایم را زدم دیگر آن مرد نبود. من در میان انبوه مردم ته و بالا دویدم تا مگر بیابمش. اما گویی آب بود وزیر زمین شد.

زیر لب گفتم: هدایت! هدایت! ... و به راه افتادم. در راه به یادم همان خوابم آمد، با آن مصارف گزافش. باز یادم آمد که خوابم را تعبیر نکرده بودم! بناً پس از تفکر زیاد با خود گفتم: تعبیر خوابم را یافتم، دیشب این همه مصارف را که در خواب نموده بودم، پول مصارف را امروز صبح به منیجر بیداری همان کیسه بر لعنتی دادم! باز گفتم: بروم تعبیر خوابم را به دیگران بگویم وهم اضافه کنم که اگر چنین خواب های دیدند. فردایش به بازار نروند. ورنه منیجر بیداری پول مصارف خواب را از آنان میگیرد!

کابل - ۱۳۷۴

* * *

هیچگاه اظهار عقیده نمیکنم!

تصمیم گرفته ام که درزنده گی هیچگاه و در هیچ جا اظهار عقیده
نمایم. بگذار همه و در همه جا اظهار عقیده نمایند، حتی در مطبوعات
و مطبوعات آزاد! ولی من ابداً عقیده ام را بیان نمیکنم.
این اظهار عقیده کردن مرا به چه مصیبت های که گرفتار نکرد!
وقتی در مورد بهبود کار در اداره ما حرف زدم، فردای آنروز اضافه بست
شدم. وقتی در مورد بلند بودن کرایه با صاحب خانه حرف زدم، فردای
آنروز برایم اعلام کرد که خانه اش را تخلیه کنم.
خوب کوشش میکنم تا در یک اداره دیگر برایم کار دست و پا
نمایم، یک خانه دیگر هم به کرایه گیرم
ولی، پس ازین تا زنده هستم در هیچ مورد اظهار عقیده نمی نمایم.
کابل - ۱۳۷۰

همان آش و همان کاسه

با انتخاب شدن نماینده گان شهر داری ، همان وکیل گذر سابق که وکالت در محل ما را از پدر به ارث گرفته بود ، باز هم وکیل گذر شد ، اما اینبار در محفل بزرگی نام او در کنار سایر نماینده گان منتخب مردم قرائت گردیده ، تعدادی برایش کف زدند و تعدادی هم خود را به او رسانیده پست قبلی اش را یا حفظ مقام قبلی اش را درگیر و دار انتخابات برایش تبریک گفتند!

فردای آنروز وکیل گذر که حالا نماینده منتخب شده است ، بزرگان همه فامیل‌های محل را به ملاقات فرا خواند .

درین ملاقات نخست منشی وکیل گذر ضمن صحبتی بر قراری و سرفرازی وکیل گذر را در کشاکش دهر خیر مقدم خواند ، متصل به آن وکیل گذر در حالیکه میکوشید ضعف حالش را از حضار بپوشاند ، بیانیه مفصلی ایراد کرده و در اخیر به استماع مشکلات محلی و محیطی مردم پرداخت .

وقتی نوبت به استماع مشکلات رسید ، همه حضار به گپ آمدند . و هر کی خواست تا مشکل محل را زود تر از دیگری به وکیل گذر بگوید ، یکی گفت : وکیل صاحب همی کوچه ها هیچ آبرو ندارن و سال تمام همه آبهای کثیف ده بین سرکها ایستاده میشه!

دیگری گفت : وکیل صاحب ده اثر ایستادن همی آبهای کثیف ده محل پشه های زهر ناکی پیدا شدن و هر کی راکه میگزن سالدانه میگیریش!

مرد دیگری گفت: وکیل صاحب، همی خندق های بین جاده ها بقه کده و بقه ها ده خانه ها راه یافتن، حتی بکروز وقتی مه ازخو خیستم يك بقه ره درزیرلحافم دیدم!

مرد دیگری با خشم گفت: بیادرا، ای چی گپ اس که میگین، وکیل صاحب اگه غم خندق هاره میخورد، ده همیقه سالها میخورد! وکیل باخونسردی ونوعی رضایت از خود، همه حرفها را گوش کرد و به اهالی فهماند که **مرد** و پیرامون مشکلات مردم با رئیس شهرداری ملاقات میکند و نتیجه ملاقاتش را فردا طی ملاقاتی به مردم میگوید.

فردای آنروز وکیل گذر با مردم ملاقات کرد و برای جفله اندازی سرکها و ازین بردن خندق ها همکاری مردم را مطالبه نمود. همچنان او از قول رئیس شهرداری خطاب به مردم گفت: بیادرا، چون ریاست شهرداری به قلت تیل موتر دچار است و دربورها هم از دست قلت تیل موتر هایشانه ایستاده کده و ترک وظیفه کدن، شما باید با شهرداری همکاری کده، بیابین ده موترها ازجیب خود تیل پرتین و جفله ره ازدامنه فلان کوه ده موتر ها بارکنین و ده خندق ها پرتین!

میمانه مشکل پشه ها! بری رفع مشکل پشه ها هم رئیس صاحب هدایت دادن که همگی تان ده کلکین هایتان جالی بگیرین و ده هوای آزاد استراحت نکنین و ده مورد مشکل بقه ها رئیس صاحب گفتن که بقه هاره ده روزهاییکه خندق ها را جفله می اندازین سنگ باران کنین! میمانه مشکل گرانفروشی! ای مشکل يك مشکل عمومیس و شما هم بری فعلاً قیمتی هاره بپذیرین، وقتی جنگ ده وطن ختم شوه باز شما می بینین که چقه ارزانی خاد شد!

وقتی حرفهای وکیل گذر ختم شد، قالمقال و فریاد مردم بلند شد و باز هرکسی میخواست صدای اعتراضش را بلند تر از دیگری ادا نماید،

اما وکیل صاحب با وارخطایی ازجایش برخاسته و درحالیکه میخواست محفل را ترك گوید، رو به اهالی نموده گفت: بیادرا، برین وده مورد هدایت رئیس صاحب چرت بزنین وصبا نتایج چرت هایتانده ده ملاقات دیگه بگوین!

اکنون از انتخاب وکیل گذر سابق به حیث نماینده منتخب مردم محل ما یکسال میگذرد و طی همین یکسال هرروز باشندگان محل در رابطه با مشکلات محیطی شان با او ملاقات مینمایند. وکیل گذر هم هر روزه با رئیس شهرداری ملاقات نموده نتایج آنرا به سمع باشندگان محل میرساند، اما مشکلات مردم همانسان باقیست. «همان آش و همان کاسه»!

مردم محل چون به ملاقات عادت کرده اند، هر روز با وکیل گذر ملاقات مینمایند و وکیل گذر هم چون به ملاقات عادت گرفته، همه روز با رئیس شهرداری ملاقات مینماید.

بعضاً اگر وکیل گذر به منزلش نباشد، همه در عقب دیوار منزلش بیصبرانه انتظارش را میکشند و وقتی او میاید همه باشندگان محل که داغهای سالدانه نیز بر صورت هایشان دیده میشود از خوشی چیغ میزنند و به استقبالش می شتابند.

فامیلهای باشندگان محل ما هم همه روزه بیصبرانه انتظار میکشند تا بزرگان شان پس از ملاقات با وکیل گذر با آنان ملاقات نمایند، زیرا آنان نیز به ملاقات هر روزه عادت کرده اند.

کابل - ۱۳۷۰

مه و بیادرم ...

مه و بیادرم یکجایی مکتب خواندیم، یکجایی کار کردیم
و یکجایی جهاد کردیم.

مگم ده دوره، جهاد یکدفعه ده بین ما اختلاف پیدا شد. اوده یک
تنظیم رفت و مه ده دگه تنظیم. او که مره میدید میگفت: تنظیم ما خوب
جهاد میکنه! و مه میگفتم: تنظیم ما!

وختی که اختلافات ما زیاد شد مادر و بابیم مجبور شدن که
اتاقهای ماره جدا کنن اگه نی تا پیش ازو مه و بیادرم ده یک اتاق زنده
گی میکردیم و هر وختی که از جهاد نوبتی خانه میداشتیم ده همو یک
اتاق استراحت میکردیم. گرچه به فضل خداوند (ج) همیشه نوبتی های ما
یکجای نمیشد. گاهی که خانه میآمدم بیادرم نمی بود و وختی که بیادرم
می بود مه نمی بودم. مگم بازام یگان دفعه نوبتی های هر دوی ماه ده
یک روز برابر میشد و همو روز ازدستی که از تنظیم های خود دفاع
میکردیم گپ ما به جنگ و ماشه های تفنگ ها میکشید.

آخر اتاقهای ما جدا شد و همو بود که راه ما نیز جدا شد. پس ازو
هرچی که مه میکدم بیادرم نمیکد و هرچه که بیادرم میکد، مه نمیکدم. تا
که یکروز انقلاب اسلامی شد. ده دوره انقلاب اسلامی وختی دیدم
بیادرم، مالهای دولت ورعیته چور میکنه، مه نکدم.

وختی دیدم که مردمه اذیت میکنه، مه نکدم، وختی دیدم که راه
ره میگیره، مه نگرفتم، وختی دیدم خانه های مردمه بیران میکنه
و چوبهایشه میفروشه، مه نکدم.

و بیادرم وختی دید که مه ده آبادی مسجد سهم میگیرم، او نگرفت، وختی دید که مه پنج وخت ده جماعت میرم، او نرفت، وختی دید که مه خوده همیشه بانظافت و طهارت نگاه میکنم، او نکد، وختی دید که مه به رزق حلال قناعت میکنم، او نکد خلاصه هرکاری ره که مه می‌کدم او نکد.

یکروز بیادرم دید که مه که همیشه مطابق نظریه ماین پاک هاراه خوده تا قریه دور میکنم، مگم از کشتزار ماین نمیگذرم، همونجه بود که آتش ده جانش افتاد وگفت: «نامردا میترسن، مرد هیچوخت نمیترسه، ازهمی گشتزار مین تیر میشم، مگم ازراهی که نامردا میرن نمیروم.»
مه به خاطر رشتهء خونی و بیادری سرش صدا کدم و برش گفتم که او بیادر نرو به لحاظ خدا (ج) نرو که مین اس! مگم او گپ مه ره نکد و هنوز چهل-پنجاه متر نرفته بود که مین برداشتش.

حالی بیادرم یکدست ویک پای نداره و هنوز ام هرکاری ره که مه میکنم او نمیکنه!؟

کابل - ۱۳۷۵

آمر عجیب و غریب

آمر ادارهء ما عجیب آدمیست او همیشه به همه کارمندان ادارهء ما میگه:

-اوکنده های شاه توت- کار کنین شما تمام روز چی میکنین؟ باید برمبنای نوین کار کنین! اگه ازدگه ادارات عقب بمانین بینی تان ازبریدن است(!) شما معاشه حلال نمیکنین شما هنوز هم مثل سابق کار میکنین وکاره نمی فامین!؟

هر روز وقتی آمر ما به اداره می آید، هرکس ده دفتر خود عقب میز میخکوب میشه خوده مصروف کاغذها وکارتن ها ودوسیه وپیشنهادات وعرایض وحواله ها میسازد....

همی که آمر صاحب پا به دفترش میگذاره زنگ دروازه اش به صدا می آید وهمگی ره به جلسه صدا میزنه

ده جلسهء دیروز آمر صاحب بعد از آنکه همه ما بیچاره هاره تحقیر نموده گفت: شما نظافته هیچ مراعات نمیکنین، شما اصلاً دیکور شعبه های تانه نمی فهمین. شما هنوز هم مثل مامور های سابق لباس میپوشین شما نکتایی زدنه یاد ندارین ودرهمین اثنا خطاب به مه گفت:

مراد! باشنیدن این حرف درجایم ایستاده شدم ودرحالیکه چشمانم بل-بل، به طرف دهن جواهرکلام آمرصاحب خیره شده بود منتظر بودم که چه وقت گپ هایش ختم میشه.

آمر صاحب خطاب به مه گفت: تو اصلاً کار نمی کنی. هر روز

پشت تیل و مواد کوپونی میری! ده شعبه نمی باشی! سر و گردنت ده يك
مدیر نمی مانه تواز وظیفه ات ده شعبه خدمات منفصل و باید ده شعبه
مامورین کارکنی!!

فضل خدا با همی حرف ها جلسه ختم شد و در آخر جلسه
آمر صاحب گفت: شما دونفر شعبات تانه با میزها و چوکی ها و پرسونل
هم تغییر بتین!

وقتی از دفتر آمر صاحب برآمدیم به کوچ کشی آغاز کردیم، ده
جریان کوچ کشی بودیم که مکتوب های ما هم صادر شد، ده مکتوبه
نوشته شده بود:

محترم مراد حسب لزوم دید مقام محترم اداره به حیث سرپرست
شعبه مامورین توظیف گردیده- تاکارهای آن شعبه را بر مبنای نوین!
عیار سازد، با خواندن مکتوب کم بود شادی مرگك شوم....

در همین اثناء فیروز شاه خان مدیر سابق مامورین آمد و مکتوبه
با خوشحالی به مه نشان داد- ده مکتوب او هم نوشته بود که محترم
فیروز شاه خان حسب لزوم دید اداره توظیف گردیده تاکارهای شعبه
خدمات را بر مبنای نوین عیار سازد.

حالی ده شعبه جدیدم آرام هستم واکه آمر صاحب باز قهر شوه
خدا میدانه که بری دفعهء هشتم ده کدام شعبه تبدیل شوم!!

کابل - ۱۳۷۰

درش بتی !

آمر :

درش بتی !

معتمد :

واله صاحب نمیتانم !

آمر :

چرا نمیتانی !

معتمد :

واله صاحب ، هر رقم که گفتین ، کدام گدامه پاک تخلیه کدم و
حالی در دادنش هم بریمه ماندین !

آمر :

گدامهای دگه ره ده دفعه در دادی !

حالی ده ای گدام چرا دل میزنی ؟

معتمد :

صاحب ! ای گدام بسیار کلان اس ، نشه که کدام گپ شوه !

آمر :

لوده نشو ، کل مالایشه کشیدیم بلا ده پس ای گدام کلان !

معتمد :

میشه که از ما و شما پرسان کنن !

آمر :

برو بچیم ، تو درش بتی ، دگیش ، کتی مه !

معتمد :

صاحب تیل کو ؟

آمر :

لوده مه فامیده بودم که تو تیله وکلانی گدامه بانه میکنی ! مه

اینه

تیل !

معتمد :

صاحب ، به مه غرض نیس ! اگه فامیدن، چی میشه !

آمر : بروگمشو، هیچکس ای رازه نمی فامه !

معتمد، پس از يك ساعت :

آمر صاحب درش دادم !

آمر :

خوب کدی ، بروکه بریم !

معتمد :

حق مه ، چطور میشه !

آمر :

باز گپ میزنیم، باز حسابی میکنیم !

کابل - ۱۳۷۰

کار باید به اهل کار سپرده شوه !!

وقتی مدیر عمومی ما باقد میانه واستخوانی و کومه های فرو رفته داخل شعبه می شد. همه با او سلام علیکی میکردند.

وی عقب میز بزرگش قرار میگرفت و کاغذها، مکاتیب، استعلامها و فورمهها را از نظر می گذراند در همین جریان یکتن از همکاران گیلان چای را مقابلش می گذاشت و میگفت: «مدیر صاحب! اول يك گیلان چای نوش جان کنین. ده سر صبح خوده خسته نسازین. کار خو خلاصی نداره!» و مدیر صاحب با لبخندی که دندانهای زردش را از پشت لبهایش نمودار میکرد. چای را میگرفت و بعد از چای خوردن با جرنگ، جرنگ زنگ شعبه رئیس به مجلس میرفت و سپس با قیافه افسرده و چشمان سرخ شده از مجلس میآمد، به سرعت پشت میزش جا گرفته میگفت:

«کار شعبه ما باز انتقاد شد فلان کار زود انجام نیافت. فلان مکتوب بسیار مهم هنوز حتی تایپ هم نشده، مراجعین از شعبه ما شکایت کدن و باز ادامه میداد مه هر روز از دست شما انتقاد میشم. یکی تان هر روز ده دفعه به مغازهها میرین دگه تان ناوقت تر از همگی دفتر میانین و وقتراز همه میرین، شعبه هیچ نظم نداره ای حال قابل تامل اس. مه نمیتانم ده مجلس از دست تان شکایت کنم و بگویم که شما کار نمیکنین و جدانم بری مه ای اجازه ره نمیته!»

چهار ماه از تقرر مدیر صاحب عمومی ما گذشت هرروز وضع چنین بود هر روز همکاران ما که مدت کارشان با تاسیس موسسه گره

خورده بود، او را آرام میساختند و با آرامش وی بازهم آهسته آهسته هرکس دفتر را ترک میگفت. یکی با تعریف از شیوه کار مدیر دیگری پس از نگویش مناسبات و اسلوب نامناسب مدیر سابق در برابر همکاران شعبه و سومی با ذکر خیر و فصاحت کلام و بلاغت کمال مدیر صاحب !!

بازهم مدیر صاحب می ماند و همه کارها !

یکروز پس از ختم مجلس موسسه مستخدم اتاق رئیس نفس سوخته به شعبه ما آمد و به مدیر صاحب گفت : شماره رئیس صاحب کار داره !

پس از آن تا چند روز دیگر مدیر مابه دفتر نیامد و عوضش یکتن از همکاران قدیمی سر پرست شعبه شد بار دگر دگر گونی بی در شعبه ما پیدا شد یکی میگفت : سرو کلش به مدیر نمی ماند ! دگری میگفت : کاره خودش نمی فامید. دل خوده سر مایخ میکد و همکار دیگر ما در میانه گپها میدوید و میگفت حالی که سیدمحمد جان سر پرست شده هیچ گپ نیس خدا کاره ده دست اهل کار پرته !

بالاخره پس از چند روز مدیر صاحب پیدا شد وقتی در عقب میزش نشست همه همکاران بدون مراعات نمودن نوبت به مدح سرایی پرداختند و «خوب شد بخیر آمدین ! همیشه یاد تان می کردیم ! همی امروز میخواستیم حضور تان ده خانه شرفیاب شویم ! شعبه ره بی شما او «آب» میبره !» فضای شعبه را پر کرده بود.

تا آنکه مدیر صاحب قلم دوات، کتاب و اثاثیه ضروری اش را برداشت و با همکاران خدا حافظی همیشگی نمود.

وقتی مدیر صاحب رفت سکوتی در شعبه حکمفرما گردید پس از گذشت دقایقی یکی از همکاران که هر صبح برای مدیر صاحب گیلاس چای تعارف میکرد. از جای بلند شد و گفت : باید کار به اهل کار داده شوه و کسیکه اهل کار نیس از اداره دور انداخته شوه !! کابل - ۱۳۶۸

پرتین پیسه هایتانه !

دفترجالبی داریم و همچنان آمر جالبی . اگر میگوئید چگونه پس بخوانید :

هشت وسی صبح اعضای دفترما که به شمول من ۱۴ تن میشویم به دفتر می آییم. اندکی بعد شیر محمد آمر ما با قد بلند و چشمان بزرگتر از چشم آهو و داندانهای زرد و بینی که از بزرگی بر صورتش سنگینی میکند به دفتر وارد گردیده و در حالیکه میکوشد آمریتش را به رخ همه بکشد با همه دست میدهد. او درین حال به هیچ يك از اعضای شعبه که هرکدام به مراتب در دفتر داری از او واردترند، نمی نگرد ولی با هر يك دست میدهد. بعد آمر کلید شعبه اش را به مستخدم میدهد تا اتاقش را پاک نماید و خودش با ما می نشیند تا در مورد وظایف روز صحبت نماید. در همین هنگام اگر یکی از اعضای دفتر ناوقت تر از تشریف آوری آمر صاحب به دفتر داخل شود، آمر بدون آنکه باوی سلام علیکی کند نخست به ساعتش مینگرد و بعد با چشمان از حدقه برآمده به آن بیچاره تازه وارد مینگرد و میگوید:

«دیگر ناوقت نسی ! اولین و آخرین بارت باشد که ناوقت آمده

ای .. آخر کارها پس میماند!» و بعد رو به همکاران نموده میگوید:

« پرتین پیسه هایتانه » و همگی پولهای شانرا بدون استثنا به

آمر میدهند و آمر خنده موجدار و پیرطنین چون «شیری بی بی» قهرمان

سریال فرانسوی نموده میگوید: امروز پیسه گوشت جور شد ! آه .. آه ..

آه... جور شد ! بلی... جور شد !

او پولها را برای گوشت و ترکاری میدهد و بدفترش که در عقب

آن در يك كاغذ سفید بزرگ نوشته شده «مقام ریاست» داخل میشود و ما پس از تقسیم وظایف «دیگ» به شوریا پزی در اتاقیکه در عقب آن «نوکر یوالی» نوشته شده میپردازیم.

وقتی بوی شوریا به مشام آمر شیرمحمد رسید به نوکر یوالی می آید و بینی بزرگش را نزدیک دیگ برده عمیقاً بوی شوریا را به مشامش راه میدهد و سپس دستی بر شکم اش میگذارد و احساس لذت میکند. بعد تقسیم اوقات روغن را میبیند و رو به نبی همکار ما نموده با تحکم میگوید: «صبا روغن میآوری!» و بعد به تقسیم اوقات و جدول دیگر دیده و به کامران همکار دیگر ما توهین آمیز میگوید: «تو صبا ترکاری می آری! فامیدی!»

خوب چاشت میشود و همه اعضای شعبه که بنابر هدایت آمر شیرمحمد هر روز جبراً در همین قیمتی ها و کمیابی ها گوشت میخورند و اولاد های شان ماه ها روی گوشت را نمی بینند گرد دسترخوان چرکین می نشینند اول آمر در کاسه خود شوربای روغن دار را انداخته و بعد پس مانده ها را به ما تعارف میکند و وقتی شوربا ختم شد، گوشت ها تقسیم میشوند و انتخاب به آمر گذاشته میشود، آمر ازین گوشتها بیشترینش را بر میدارد و لقمه-لقمه در لای دندانهایش جا میدهد. فراموش نکنم، ما اعضای شعبه که اجباراً با آمر شیرمحمد کاسه شریک شده ایم، به همه رفقایمان گفته ایم که در وقت نان خوردن احوال ما را نگیرن، زیرا از چشم گرسنه گی آمر نمیتوانیم آنانرا به خوردن نان تعارف کنیم اگر کسی راتعارف کنیم فردای آن آمر مکتوب منفکی ما را میدهد.

پس از صرف طعام چاشت و هنگام عصر آمر شیرمحمد باز بابینی بزرگ و شکم برآمده اش به شعبه، ما ظاهر شده و این و آن عضو شعبه را مجبور میسازد تا خوردنی برایش بیاورد. ما بیچاره ها باز هم برایش

چیزی به خوردن میآوریم. او میخورد و درحالیکه شقیقه ها و سربینی اش از پرخوری عرق میکند قصه گوشت خوردن هایش را در دعوت های مختلف میکند.

او صبحت میکند و در خاطر آن شبی می آید که آمر در مراسم عروسی پسر کاکای حفیظ يك تن از همکاران ما آنقدر گوشت خورد که به کنجی افتاد و از حال رفت.

سیمای دفتر ما همینطور است ما بخاطر آنکه درین قیمتی ها کوپونی داشته باشیم و ما گولاتی، با هزار وسیله و واسطه مامور شده ایم. بی خبر از آنکه دو چند پول ماکولات ونیمی از مواد کوپون را در دفتر ما که شبیه آشپز خانه است با آمر صاحب شیر محمد خان میخوریم!؟

کابل - ۱۳۶۹

آزمونگاه ذهن

من يك ژورنالیستم. ادارهء ما برایم وظیفه داد تا دربرنامه
آزمونگاه ذهن اشتراك نموده و گزارش آنرا تهیه کنم. من گزارش رانوشتم
که اینک باهم میخوانیم:

پرده خرامان، خرامان از جلو ستیژ به دوسو درحرکت شد، ستیژ
وگوینده گان دربرابر دید تماشاگران قرار گرفت و بدون اندک درنگ نخست
گوینده زن و سپس گوینده مرد، از روی کاغذ های که مقابل شان قرار
داشت، تشریف آوری تماشاگران را به برنامه آزمونگاه ذهن خیر مقدم
خواندند.

بعداً یکتن از گوینده گان رو به تماشاگران نموده گفت: حال
میپردازیم به بخش نخست برنامه که عبارت است از آزمایش هوش،
از اشتراك کننده این بخش دوشیزه شکیلاجان که قبلاً در شعبه مدیر
صاحب تهیه برنامه ها نام شان بدون قرعه وفال برای ما داده شده
خواهش میکنیم که به ستیژ تشریف بیاورند!

این بخش بعد از آنکه اشتراك کننده عقب ما يك جا گرفت و پس
از توضیحات گوینده گان آغاز گردید.

شکیلاجان درحالیکه یکدستش موهایش را نوازش میداد، دست
دیگرش به ما يك چسپیده بود و رویش به گوینده گان و پشتش به
تماشاگران بود گفت:

- مایع است؟

- گوینده گفت، نه خیر و حرفهای میان شان چنین رد و بدل شد:

-جامد است؟

-بلی؟

-گوشت گوسفند است؟

-نخیر!

-گوشت گاو؟ «خنده حضار»

-نخیر؟

-پودری است؟

-بلی!

-آرد نیست؟

گوینده گفت: نخیر و ادامه داد: چون شکیلاجان ذهنش را کاملاً معقول به کار انداخته و به موضوع نزدیک هم شده است و از سوی دیگر وقت شان هم خاتمه یافته است، ازش خواهش میکنیم تا قوطی را باز کند و ببیند که در قوطی چیست؟

همان چیز پاسخ قانع کننده است.

در قوطی مرگ موش بود و گوینده در حالیکه حضار کف میزدند، آنرا به عنوان تحفه و جایزه به شکیلا جان تقدیم کرد.

بعداً گوینده گان گفتند که بخش دیگر را آغاز میکنیم، زیر نام بگو بشنوم چی شنیده ای! اشتراك کننده گان در چوکی هایشان جا گرفتند و گوینده گفت اشتراك کننده گان این بخش ته قبلابنابر سپارش مسولین تهیه برنامه های رادیو تلویزیون انتخاب شده اند؛ یکتا از گوینده گان گفت:

من متن رابه یکی از شما ها میخوانم، دیگران تان بیرون تالار باشید. او هر چه شنیده به دیگر بگوید و دیگر به دیگر! خوب آغاز میکنیم:

محمود به خانه احمد مهمان شد. احمد به بازار رفت و يك كيلو

گوشت گوسفند راسه هزار افغانی که معادل معاش یکماهه اش بود، خرید وبه خانه آمد.

اشتراک کننده گان جملات را یکی به دیگر گفتند و نفر آخر آنچه شنیده بود به گوینده گفت: محمود به خانه احمد يك ... يك كيلو گوشت .. يك معاش ... خرید!

گوینده گفت: اشتراک کننده ما با اندکی تغییر آنچه راشنیده بود گفت!

او مستحق جایزه ما که صد گرام گوشت گوسفند است گردید. من متن کامل را به شما میخوانم. «گوینده متن را گم کرده بود!» اینطرف و آنطرف مضطربانه دید و گفت: احمد به خانه محمود مهمان ... مهمان ... مهمان ... خوب او مستحق جایزه است. کف زدنهای حضار ادامه یافت.

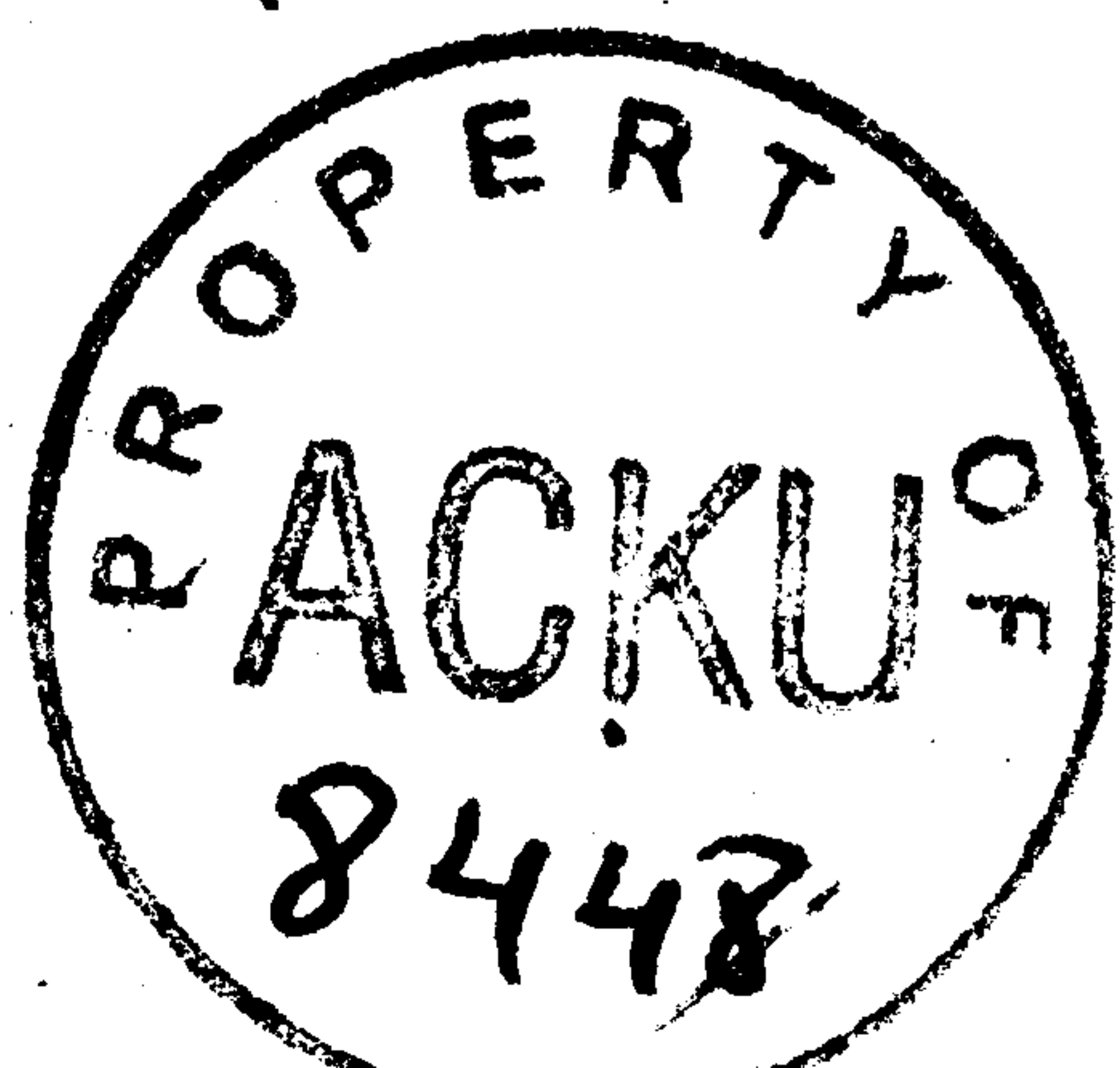
گوینده گفت: حال میرسیم به موسیقی! حضار با شنیدن کلمه موسیقی چیغ و فریاد کشیدند، مشت به چوکی ها زدند و اشپلاق کردند، لحظاتی بعد هنرمندان روی ستیز آمدند و آواز خوان چنین خواند:

گوشت هم زره رسیده ولی نا رسیده رفت
حرفی نگفته و سخنی ناشنیده رفت.

بعداً برنامه خاتمه یافت و گوینده گان گفتند: حضار گرامی ببینند گان عزیز تلویزیون! برنامه این هفته ما در همین جا پایان یافت تا هفته آینده خدا حافظ! شب بخیر! حضار گفتند: دروغ! دروغ!

عقره های ساعت ها يك ظهر را نشان میداد. قاشا گران با شکم های گرسنه تالار راترك کردند و چون سرویس ها و وسایط قطعاً در نزدیک تالار نبود، ناگزیر همه با پای پیاده و شکم گرسنه راه خانه هایشان را در پیش گرفتند.

کابل - ۱۳۷۰



منابع و ماخذ:

الف: افغانستان در مسير تاريخ - غبار - ميرغلام محمد

ب: سيد جمال الدين افغان در مطبوعات

ج: رجال و رویداد های تاریخی - کهزاد - احمد علی

درباره نویسنده

محمد عاطف «مقدسی» فرزند مرحوم الحاج محمد طاهر عثمانی، متولد سال ۱۳۴۰ هجری شمسی در گذر خیابان کابل میباشد. او در يك خانواده روشنفکر به دنیا آمده و پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و ثانوی، در سال ۱۳۵۹ شامل دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه کابل در رشته ژورنالیزم گردید.

او در سال ۱۳۶۳ از آن دانشکده فارغ و متصل به آن طی بیش از يك دهه در روزنامه هیواد و آژانس اطلاعاتی باخترا به حیث ژورنالیست اینفای وظیفه نموده است.

عاطف «مقدسی» در مدت زمان کار و فعالیت ژورنالیستک اش علاوه بر مصروفیت رسمی، با اکثر روزنامه ها و مجلات کشور همکاری قلمی نموده و دوبار موفق به دریافت جوایز هنری و ادبی درجه دوم وزارت اطلاعات و کلتور در بخش ژورنالیزم و دو بار موفق به دریافت تقدیرنامه های اتحادیه ژورنالیستان افغانستان گردیده است. جوایز دیگری نیز توشه کار این ژورنالیست است.

همچنان وی دیپلومی از سازمان بین المللی ژورنالیستان در خارج از کشور به دست آورده است.

عاطف «مقدسی» هیچگاه رنگ تعلق نپذیرفته و فارغ ازیند احزاب زیسته است؛ اما در باز گفتن حقایق و واقعیتها آرام ننشسته و کوشیده است تا درد های مشترک هموطنانش را در قالب ژانرهای گونه گون مطبوعات فریاد شود.

مرکز نشراتی آرش

ناشر: مرکز نشراتی آرش

ایستگاه شاهین تاون، یونیورستی رود

پشاور، Tel: 845134

حق چاپ محفوظ است

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**